

گرداب

نوشتهٔ میخائیل شولوخف

چاپ سوم

ترجمه

ضیاء‌الله فروشانی

گرداب

نوشتهٔ میخائیل شولوخُف

ترجمه ضیاءالله فروشانی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میخائیل شولوخف
گرداب
چاپ اول ترجمهٔ فارسی خرداد ماه ۱۳۵۹ هـ. ش. ـ تهران
چاپ دوم : آذرماه ۱۳۶۰ هـ.ش. تهران
چاپ و صحافی : چاپخانه بهمن
تعداد ۵۵۰۰ نسخه

فهرست



میخائیل شولوخف
تولد ۱۹۰۵ میلادی

سخنرانی شولوخف هنگام دریافت جوایز نوبل

نیروی زنده واقعگرائی

در این مجلس با شکوه وظیفهٔ قلبی خود میدانم که بار دیگر از فرهنگستان پادشاهی سوئد که مرا شایسته دریافت جایزهٔ نوبل دانسته است، سپاسگزاری کنم.

پیش از این هم آشکارا اظهار داشته‌ام که احساس خوشنودی من تنها به سبب خدمات حرفه‌ای و ویژگیهای نویسندگیم نیست که قبولی و شناسائی جهانی یافته است. از این‌رو به خود می‌بالم که این جایزه به نویسنده‌ای روس، به نویسنده‌ای از مردم شوروی تعلق گرفته است و من در این مجلس نمایندهٔ گروه بزرگ نویسندگان میهنم هستم.

قبلاً خوشوقتی خود را از این نیز ابراز داشته‌ام که این جایزه به‌طور تلویحی مؤید رمان‌نویسی نیز هست. در سالهای اخیر بارها شنیده وخوانده‌ام که گویا قالب‌رمان، دیگر کهنه شده است وجوابگوی نیازهای کنونی نیست. از سر صدق باید بگویم که این سخنان مرا متعجب ساخته است زیرا رومان به ما امکان می‌دهد که جهان واقعیت را کاملتر دریابیم و نظریه و روش خود و همفکران خویش را دربارهٔ جهان و مسائل حاد آن در رومان منعکس سازیم.

در واقع،رومان‌ما‌را‌برای شناختن بیشتروعمیق‌تر زندگی‌عظیم‌پیرامونمان آماده می‌سازد و نیز بازمان می‌دارد از اینکه بکوشیم «من» حقیر خویش را مرکز جهان پنداریم. برای هنرمند واقعگرا، رومان، به اقتضای ماهیتش، پایگاهی پهناور است. بسیاری از جریانهای هنری نو، به این عنوان که عمر «واقعگرائی» گویا بسر آمده است، از پذیرفتن آن سر باز میزنند. من بی‌آنکه از تهمت محافظه کار بودن بیمی بدل راه دهم، مخالفت خود را با این نظریه عنوان هواخواه راسخ واقعگرائی، اعلام می‌دارم.

دیگر اینکه، اغلب کسان از به‌اصطلاح پیشتازی ادبی سخن می‌گویند و منظورشان تلاشهای متداول در زمینهٔ قالب و شکل اثر هنری است.

به‌نظر من پیشتازان راستین، هنرمندانی هستند که محتوای نو سیمای زندگی دوران ما را می‌شکافند و در آثار خود می‌نمایانند. واقعگرائی به‌طور اعم، و رومان واقعگرایانه به‌طور اخص بر تجربهٔ هنری استادان بزرگ گذشته مبتنی است، ولی در سیر تکاملی خود، سیمائی کاملاً نو و زادهٔ زمان کنونی یافته است.

منظور من از واقعگرائی آرمان نوسازی زندگی است و تغییر آن در جهت خیروصلاح انسان. بدیهی است مورد نظر من همان چیزی است که امروزه آن‌را واقعگرائی سوسیالیستی می‌نامیم، و خصیصهٔ بارز آن جهان‌بینی است که تماشاگر بودن و گریختن از واقعیت را نمی‌پذیرد، و آدمی را به‌مبارزه در راه پیشرفت بشر می‌خواند و شیوه‌های مبارزه را به او می‌نمایاند و امکاناتی فراهم می‌آورد که آدمی به هدفی برسد که آرزوی میلیونها انسان است.

بشریت از کسانی، منفرد و جدای از هم ــ که چون کیهان نوردان، بیرون از جاذبهٔ زمین و در حالت بی‌وزنی بسر برند ــ تشکیل نشده است. ما دربن کرهٔ خاك زندگی می‌کنیم و تابع قوانین آن هستیم، و همانطوری که در انجیل آمده است، «هرروز از زندگی ما، از بدبختیهای خود، گرفتاریها و نیازهای خود، و امید به‌فردای بهتر خود، انباشته است.» تودهٔ عظیم ساکنان زمین تمایلات وآرزوهای همانندی دارند، منافع وبستگیهای مشترکی دارند، که بیش از آن‌که آنان را جدا و از هم دور سازد، آنان را بهم می‌پیوندد.

اینان مرد کار و زحمتند، و همه چیز را به‌یاری دست و ذهن خود می‌آفرینند. من در شمار آن نویسندگانم که خدمت به خلق زحمتکش را با قلم و با آزادی نامحدود، برترین افتخار خویش می‌دانند.

همه چیز از اینجا آغاز می‌شود. از اینجا می‌توان پی‌برد که هنرمند در نظر من ــ به‌عنوان نویسنده‌ای از مردم شوروی ــ چه مقامی در جهان کنونی دارد.

ما در دوران ناآرامی زندگی می‌کنیم. با اینهمه درکرهٔ خاك ملتی نیست که خواهان جنگ باشد. نیروهائی هستند که ملتهارا به آتش جنگ می‌کشند. آیا ممکن است خاکستر جنگ، خاکستر لهیب عظیم جنگ جهانی دوم قلب نویسنده‌ای را درهم نفشرد؟ آیا نویسندهٔ شرافتمند می‌تواند، در برابر کسانی که بخواهند بشر را به نابودی وخودکشی راهبر شوند، بپا برنخیزد؟

رسالت هنرمند ــ هنرمندی که نه چون خدایان المپ به درد و رنج مردم بی‌اعتناست و خود را برتر از کشمکشهای دشمنانه می‌داند؛ هنرمندی که خود را فرزند ملت خویش وجزء کوچکی از آدمیان می‌شمارد ــ چیست؟

نویسنده باید با خواننده از سر صدق سخن بگوید، حقیقت را بگوید،

حقیقتی را که گاه تلخ، ولی همواره دلیرانه‌است، حقیقتی را که ایمان به‌آینده وایمان به توش و توان خویش را در او نیرو بخشد تا بتواند این آینده را بسازد. نویسنده باید در همهٔ جهان، مبارز راه صلح باشد وبهر جاکه کلامش راه می‌یابد مبارزانی ازین دست را پرورش دهد و مردم را در گرایش طبیعی و شرافتمندانه‌شان به‌سوی ترقی و پیشرفت، متحد سازد. هنر سلطهٔ شگرفی بر ذهن وجان و دل آدمی دارد. در چشم من آن‌کسی حق دارد خود را هنرمند بخواند که این نیرو را به‌سوی آفرینش زیبائی در جان مردم، و در راه خیر و صلاح مردم، بکاربرد.

مردم میهن من در پیشبرد مسیر تاریخی خویش، راه هموار‌ی را نپیموده‌اند این راه، راه رهگشایان وپیش‌آهنگان زندگی بوده است. من نویسنده،وظیفهٔ خود دانسته‌ام و می‌دانم که هر آنچه نوشته‌ام و می‌نویسم درراه احترام و تکریم به این ملت زحمتکش، بـه ایـن ملت سازنده، به این ملت قهـرمـان باشد، و خواهد بود، ملتی‌که به هیچ‌کس یورش نبرده وهمواره قادر بوده است با شایستگی از آنچه آفریده دفاع‌کند، آزادی و شرافت خویش را پاس دارد و حق ساختن آینده را به میل وخواست خویش، برای خود حفظ‌کند.

آرزویم این است که کتابهایم یاری مردم کنند تا بهتر شوند، جانی پاکتر یابند و عشق وعلاقه به‌همنوع، ومبارزهٔ پرتلاش در راه آرمانهای بشر۔دوستانه وپیشرفت بشر را برانگیزند. اگر در این راه توفیقی هر چند اندك یافته‌باشم، خود را خوشبخت می‌دانم.

از همهٔ کسانی‌که در این تالار گرد آمده‌اند، و از همهٔ کسانـی کـه دریافت جایزهٔ نوبل را به من تبریك گفته و پیام فرستاده‌اند سپاسگزارم.

سال ۱۹۶۵



این مجموعهٔ داستان را که به مناسبت هفتاد وپنجمین سال تولد میخائیل شولوخف (۱۹۰۵ـ۱۹۸۰) نویسنده بزرگ شوروی ترجمه و آمـادهٔ چاپ کرده‌ام به دخترانم فرحناز و فریبا که در بازخوانی و بازنویسی آن یاریم کرده‌اند پیشکش می‌کنم.

مترجم

سۆمی

به دانشکده کارگری به نام پاکروفسکی[1] تقدیم می‌کنم.

م.ش.

پیشتر دو تا بودند. یکی درشت و استخوانی با ظاهری اشرافی و نازپرورده که اندکی بوی ادکلن می‌داد. دیگری کوچک و چوبی که ماهوت قرمز رنگی رویش کشیده بودند.

سومی که همان روزها آورده بودندش، آبی‌رنگ و فلزی بود. رفتگر که پس از پایان جاروی بامدادی می‌خواست سیگاری بپیچد دست به‌جیبش برد و آن را همراه توتون بیرون آورد. با انگشتهای خشکیده‌اش که از دود سیگار زرد شده بود اندکی آن را زیر و رو کرد و سپس پشت پنجره انداختش:

— آنا[2] این را به‌زیرشلواریم‌بدوز، یک دکمه‌اش افتاده است.

دکمهٔ آبی‌رنگ به‌چالاکی با پاهای فلزیش پیش آمد:

— رفقا سلام!...

«قرمزی» از سر افسردگی لبخندی زد ولی «استخوانی» که چهره‌ای رنگ‌پریده داشت با حالتی تحقیرآمیز تکانی خورد.

هر سه که روی طاقچهٔ مرطوب رفتگر دراز کشیده بودند کم کمک سر صحبت را باز کردند.

1. Pokrovskiy 2. Anna

«استخوانی» با لحنی اشرافی، با فیس و افاده آغاز سخن کرد:

— آقایان تعجب می‌کنم چگونه از این همه بوی مچ پیچ، عرق پا و بوی نوعی «روحیه موژیکی[۱]» هنوز زنده‌ام!... افتضاح است، وحشتناک است!... دوماه پیش روی پالتوی عالی اربابم زندگی می‌کردم، دکمهٔ سوم از بالا بودم. اربابم کارخانه‌دار بزرگی بود ولی حالا در یک بنگاه کوچک تجاری کار می‌کند. سابقاً پولش از پارو بالا می‌رفت، اغلب اوقات وقتی اسکناسهای سفید ودرخشان را از کیفش در می‌آورد زیرلب می‌گفت: «عاقبت به‌دست گ. پ. او[۲]. خواهم افتاد... حتماً گیر می‌افتم!...» از ترس انگشتهایش می‌لرزید. شبی با درشکهٔ شیکی به‌دیدار هنرپیشه‌ای رفتیم (پول زیادی برایش خرج می‌کرد) مدتی با درشکه درکوچه و خیابانها گردش کردیم، جلو کازینو پیاده شدیم. هنرپیشه دست‌انداخت به‌من چنگ‌زد و اربابم را به‌طرف کازینو کشید و گفت: «برویم!...» اربابم سرش داد زد و خودش را از چنگ او رها کرد: «می‌خواهی مرا به‌جنایت واداری!؟» ارباب دور شد و من در دست او ماندم. هنرپیشه تفی به‌طرفش انداخت و مرا روی سنگ‌فرش خیابان پرت کرد. پس از مدتها آوارگی و سرگردانی حالا خودم را اینجا می‌بینم. در هر صورت آینده‌ام چندان درخشان و فریبنده نیست، حاضر نیستم زینتبخش شلوار بوگندی موژیکی باشم این است که درفکر خود کشیم...

با گفتن این حرف، قطره اشک چرک‌آلودی در گوشهٔ چشم «استخوانی» نمایان شد.

---

۱. Muzhik روستائی.

۲. GPU سازمان امنیت.

سپس «قرمزی» به‌سخن آمد:

— بله، عشق نیروی بزرگی است!... زمانی من هم زینتبخش «بودیونفکا[1]»ی فرمانده ارتش سرخ بودم. در حملهٔ ورانگل[2] و ماخنو[3] شرکت داشتم. صدها گلوله از کنارم صفیرکنان گذشتند. در نبرد پرکوپ[4] چیزی نمانده بود شوشکه قزاقی دونیمم کند. همهٔ اینها مثل خواب‌خوشی سپری شد. آرامش برقرار شد... فرمانده من همچنان کلاه بودیونفکایش را بر سر داشت ولی به‌درس خواندن پرداخته بود. زیر فشار ریاضیات و علوم دیگر، بر پیشانیش عرق می‌نشست. تصادفاً با دختر خانم ماشین‌نویسی از طبقهٔ اشراف‌آشنا شد و همه‌چیز تغییر کرد... گونه‌های فرمانده ارتش سرخ زرد شده بود، نخی که مرا به کلاهش دوخته بود شل شده بود و اغلب وقتی او می‌دید که چیزی نمانده که بیفتم آه حسرت‌باری می‌کشید و چیزی در دفاع از تروتسکی[5] می‌گفت.

«فلزی» لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— اینها همه ایده‌ئولوژی بورژوازی است! من هم برحسب تصادف به‌اینجا آمدم ولی داستان من خیلی ساده‌تر است. جای من

۱. Budyonovka نوعی کلاه افراد سوار نظام ارتش سرخ.

۲. Vrangel سپهبد ارتش روسیه تزاری که از مخالفان بلشویکها بود و تا پایان سال ۱۹۲۰ علیه ارتش سرخ جنگید.

۳. Makhno از ضد انقلابیونی بود که گروههای نظامی تشکیل داد و تا سال ۱۹۲۱ علیه ارتش سرخ جنگ کرد.

4. Perekop

۵. Trotskiy از سران منشویکها که علیه بلشویکها مبارزه می‌کرد و در زمان استالین از اتحاد شوروی تبعید شد.

روی شلوار یک دانشجوی کمسومول[1] دانشکده کارگری بود.

به‌شنیدن این سخن، «استخوانی» خنده تحقیرآمیزی کرد و «قرمزی» از خجالت صورتش گل انداخت. «فلزی» ادامه داد:

— صاحب من جوانکی بود که سری پرمو و چشمانی شاد و پیشانی بلندی داشت با سرسختی و پشتکار درس می‌خواند. بعد از ساعات درس و در روزهای تعطیل در ایستگاه راه‌آهن به‌باربری می‌پرداخت و تصنیف انقلابی «گارد جوان» را با صدای بلند می‌خواند. از خیلی چیزهای ضروری خودش را محروم کرد تا شلوار نوئی خرید که من هم‌به‌آن شلوار دوخته بودم. نمی‌خواهم بگویم که تمام وکمال به‌او تعلق داشتم، چون پنج جوان روستائی دیگر هم که مثل خودش خوب و پرشور بودند از من استفاده می‌کردند؛ و به‌نوبت این شلوار را می‌پوشیدند، از آنها بوی ادکلن نمی‌آمد بلکه رایحهٔ جوانی و تندرستی پخش می‌شد. جوانک زیاد کتاب می‌خواند. اغلب اوقات در کمیتهٔ محلی سخنرانی می‌کرد. وقتی عبارت مناسبی نمی‌یافت، عادت داشت شلوارش را بالا بکشد، گرچه بیشتر اوقات به‌خاطر خالی بودن معده‌اش هم ناچار بود کمر شلوارش را سفت و محکم کند. من سراپا بوی کمونیسم گرفته بودم و باور کنید احساس راحتی و شادی می‌کردم. روزی بچه‌ها عبوس و اندوهگین آمدند. می‌خواستند کتاب «ماتریالیسم تاریخی» را بخرند و مجلهٔ «پراودای جوانان» را مشترک شوند لیکن پولش را نداشتند. دوسه ساعتی خاموش بودند و فکر می‌کردند. در این موقع جوانک با

۱. Komsomol ـ سازمان جوانان کمونیست.

انگشتهایش به‌مهربانی مرا گرفت و مصممانه گفت: «یا باید دانشکده را تمام بکنم یا شلوار نو بپوشم!...» خوب بچه‌ها بیائید برویم به سوخارفکا[1]. بچه‌ها دستجمعی سرش ریختند و با شادی و سروصدا شلوار نو را از پایش بیرون کشیدند. در همین شلوغی و جوش و خروش بود که از شلوار کنده شدم... نیم‌ساعت بعد بچه‌ها پهلوی هم روی کف‌اتاق درازکشیده بودند و «ماتریالیسم تاریخی» را به صدای بلند می‌خواندند و من که زیر تخت‌افتاده بودم با خود می‌اندیشیدم: «اگر با گذشت زمان از این جوانک، رزمنده‌ای ثابت‌قدم و کمونیست بوجود آید، من هم در آن سهمی دارم...»

«استخوانی» که سایهٔ شرم بر چهره‌اش نشسته بود به‌طور نامفهومی گفت:

— بله، البته...

ولی «فلزی» با بی‌اعتنائی تفی روی کف اتاق انداخت و از همسایه هایش رو برگرداند.

اکتبر ۱۹۲۳

۱. Sukharevka محلهٔ دستفروشهای مسکو درسالهای نخست انقلاب اکتبر

خال

۱

روی میز چند پوکه فشنگ که بوی باروت سوخته می‌داد، استخوان گوسفند، نقشهٔ ناحیه، خلاصهٔ اخبار عملیات جنگی، دهنه‌ای یراق‌دوزی شده که بوی عرق اسب می‌داد و تکه نانی قرارداشت. نیکولکا کاشه‌ووی[1] فرمانده اسواران، روی نیمکت لاک‌الکلی که ازشدت رطوبت کپک‌زده‌بود، نشسته و پشت خود را به‌دیوار زیرپنجره چسبانده بود. با انگشتانش که‌از سرما بی‌حس‌شده بودند مدادی را گرفته بود. روی میزدر کنار پلاکاردهای کهنه، پرسشنامه‌ای که هنوز پر نشده بود قرار داشت. در پرسشنامه که بر کاغذ زبری چاپ شده بود این کلمات دیده می‌شد: نیکلای کاشه‌ووی فرمانده اسواران، کشاورز، عضو سازمان جوانان کمونیست روسیه.

در مقابل ستون «سن» مداد آهسته می‌نویسد: ۱۸ سال.

نیکولکا تنومند و چهارشانه بود و از همین‌رو مسن‌تر از سنش می‌نمود. خمیدگی ستون فقرات و چین افتادگی زیر چشمهایش هم به مسن نمودن او کمک می‌کردند.

افراد اسواران به شوخی می‌گفتند:

1. Nikolka Koshevoy

— جوونک، بیشتر از پسربچه‌ای نیس و مث نی‌سبزه، ولی گمون نمی‌کنیم تو این سال و زمونه بشه کسی‌رو به شجاعت و دلیری اون پیدا کرد. واقعاً که تونسته تقریباً بی‌هیچ تلفات دو «باند[1]» رو نفله کنه و شش‌ماه پشت سرهم اسواران رو ماهرونه‌تر از هرفرمانده‌ای به‌جنگ ببره و امون دشمنو ببره!

نیکولکا از هیجده ساله بودنش احساس شرمندگی می‌کرد. همیشه در مقابل کلمهٔ نفرت‌انگیز «سن» مداد نیکولکا می‌لغزید و از سرعتش کاسته می‌شد و گونه‌های برجسته‌اش گل می‌انداخت. احساس ناراحتی می‌کرد. پدر نیکولکا قزاق بود پس خود او هم قزاق است. نیکولکا گوئی در خواب دیده باشد، به‌زحمت بخاطر می‌آورد که پدرش در پنج شش‌سالگی سوار اسبش می‌کرد و به‌او اسب‌سواری می‌آموخت ویاد داشت که در این مواقع معمولاً پدرش داد می‌زد:

— پسرکم یال اسبو محکم بچسب!

مادرکه نگران اسب‌سواری پسرش بود همیشه در آستانهٔ در آشپزخانه ظاهر می‌شد و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود به سوی نیکولکا لبخندی می‌زد، و با چشمان از حدقه بیرون آمده‌اش به پاهای کوچک او که محکم به‌بدن اسب چسبیده بودند و به‌پدرش که افسار اسب را در دست داشت، ترسان خیره می‌شد.

این خاطره مال سالها پیش بود. پدر نیکولکا به‌جبههٔ جنگ با آلمان رفت و دیگر خبری از او نشد. مثل سنگی که‌در چاه ویل افتاده

1. Banda در دوران جنگهای داخلی روسیه گروههای مسلح مخالف حکومت نوبنیاد شوروی را «باند» می‌نامیدند که به معنی دستهٔ راهزنان است.

باشد، اثری از او نبود. طولی نکشید که مادرش هم مرد. نیکولکا عشق به اسب‌سواری، شجاعت و خالی به‌بزرگی تخم کبوتر را که بالای قوزک‌پای چپش دیده می‌شد از پدر به‌ارث برده بود. پدرش عین همین خال را به‌همان اندازه و همانجا، در بالای قوزک‌پای چپش، داشت. تا پانزده سالگی، نزد این مالک و آن ارباب به‌مزدوری مشغول بود. چندی بعد با التماس یک شنل بلند قزاقی از افراد هنگ سپاهیان سرخ بدست آورد و همراه آنها به‌جنگ با «ورانگل» رفت. تابستان بعد نیکولکا با فرمانده‌اش در رود دن[1] مشغول آبتنی بود، فرمانده با لکنت‌زبان و در حالی که سر مجروحش را به‌چپ و راست می‌گرداند چندبار با کف دستش آهسته و نوازشگرانه به‌پشت خمیده ولی عضلانی و ورزیده و آفتاب‌سوختهٔ نیکولکا زد و گفت:

ـ تو، بله... بله... توخوش... خوشبختی! بله، بله... جوون خوش... خوشبختی هستی! میگن خال خوشبختی میاره.

نیکولکا طوری قهقهه زد که همهٔ دندانهای سفیدش نمایان شد. بلافاصله جستی زد تو رودخانه و به‌زیر آب‌رفت و لحظه‌ای بعد که سرش را از زیر آب بیرون آورد در حالی که آبهای داخل بینیش را فین می‌کرد از میان رودخانه داد زد:

ـ تو خیلی ساده‌لوحی! این حرفا دروغ محضه! من از بچگی یتیمم، تموم عمر برای دیگرون خرحمالی کردم و حالا تو به‌من می‌گی: خوشبختی!...

این را گفت و به‌طرف دماغهٔ خاکی رودخانه که علفهای آن سوخته و به‌رنگ زرد درآمده بود شنا کرد.

1. Don

۲

خانه نیکولکا در کرانهٔ بلند و پرشیب رود دن قرار داشت. از پنجرهٔ خانه‌اش تمام ناحیهٔ دن و آب‌تیرهٔ آن دیده می‌شد. شبها هنگامی که رودخانه به‌تلاطم می‌آمد امواج با صدای بلند به کرانه برمی‌خوردند، پنجره‌ها از نسیمی که می‌وزید بهم می‌خوردند و نیکولکا به‌نظرش می‌رسید که آب به زیر خانه و ترکهای کف‌اتاقش می‌خزد و خانه را تکان می‌دهد.

به‌همین سبب می‌خواست به‌خانهٔ دیگری نقل‌مکان کند لیکن فرصتی نیافت و تا پائیز در همانجا ماند. بامداد سردی نیکولکا از اتاقش بیرون آمد و قدم بر پله‌ها گذاشت و در حالی که با چکمه‌های نعل‌دارش سکوت شکننده را درهم می‌شکست، از پله‌ها پائین رفت و وارد باغچهٔ آلبالو شد و روی علفهائی که ژاله و گرد سفید شبنم به‌رویشان نشسته بود، دراز کشید. صدای زن صاحب‌خانه که به گاو التماس می‌کرد آرام باشد و تکان نخورد از طویله به‌گوش می‌رسید. در همین حال گوساله با صدای بمی، معترضانه ناله می‌کرد و صدای فش‌فش شیری که از پستان گاو دوشیده می‌شد فضای طویله را پر کرده بود.

صدای گشوده شدن در حیاط و عوعو سگ و به‌دنبال آن صدای سرجوخه شنیده شد:

ــ فرمانده هس؟

نیکولکا بلند شد و به‌آرنجهایش تکیه کرد.

ــ فرمانده منم، چیکار داری؟

— قاصدی از قصبهٔ مجاور اومده، می‌گه «باند» حمله کرده و ساوخوزگروشینسکی[1] رو گرفته...

— بیارش اینجا.

قاصد اسبش را که بدنش داغ و خیس عرق شده بود به‌سوی طویله راند. اسب به‌میان حیاط که رسید ابتدا روی دوپای جلو خم شد و سپس به‌پهلو درغلتید. صدای خرخر کوتاهی ازگلویش درآمد و سقط شد، ولی چشمهای شفاف شیشه مانندش متوجه آن سگ زنجیری بود که خشمگینانه عوعو می‌کرد. علت سقط شدن اسب بیچاره این بود که قاصد، حامل پاکتی بود که رویش سه‌علامت «به‌قید سه‌فوریت» نقش شده بود وقاصد چهل ورست[2] را یک نفس تاخته بود.

نیکولکا شتابان سر پاکت را بازکرد. رئیس از او خواسته بود با اسوارانش به یاری او بشتابد. نیکولکا به‌اتاقش رفت با بی‌میلی شوشکه‌اش را برداشت و به‌فکر فرو رفت:«دلم می‌خواد برم توشهردرس بخونم ولی «باند»ها مجال نمی‌دن... کمیسر نظامی همش سرزنشم می‌کنه، می‌گه: هنوز نمی‌تونی دوکلام درست وحسابی بنویسی، ولی فرمانده اسواران هستی... مگه تقصیر منه که اوضاع و احوال طوری شد که نتونستم مکتبخانهٔ دهکده مونو تموم کنم؟ واقعاً چقد ساده‌لوحه... حالا هم دوباره سروکلهٔ «باند» پیدا شد... دوباره خون... ازین زندگی خسته شدم... ازین وضع متنفرم...»

نیکولکا در حالی که تپانچه‌اش را پر می‌کرد از اتاق روی ایوان آمد. افکارش مثل اسبی که درجاده هموادی بتازد شتابان پیش

1. Grushinskiy

۲. Versta مقیاس طول در روسیه برابر ۱/۰۶ کیلومتر.

می‌رفت: «چه خوب می‌شد اگه به‌شهر می‌رفتم... درس می‌خوندم...»

ازکنار اسب سقط شده گذشت و به‌سوی طویله رفت و لحظه‌ای به‌نوار خونی که از سوراخهای گرد گرفته بینی اسب راه افتاده بود خیره شد و از ناراحتی رو برگرداند.

۳

در حاشیه پست و بلند و ناهموار جاده بارهنگ و علفهای بیابانی همراه با وزش باد به‌این سو و آن سو خم می‌شدند. از این راه که زمانی هموار بود خوشه‌های گندم را به‌انبار حمل می‌کردند. در کنار جاده تا چشم کار می‌کند تیر تلگراف دیده می‌شود که در دره و ماهور صف کشیده‌اند. آتامان[1] از همین جادهٔ کنار تیرهای تلگراف «باند» را که در حدود پنجاه قزاق ناراضی از حکومت شوروی از حوالی دن وکوبان[2] در آن گرد آمده‌اند، به‌پیش می‌راند. سه‌شبانه‌روز است که دستهٔ آتامان مثل گرگ گرسنه‌به‌دنبال گلهٔ گوسفند از تپه و دره و از راه و بی‌راهه پیش می‌رود و اسواران نیکولکا کاشه‌ووی در تعقیبشان است.

افراد «باند» همگی کارکشته، عاصی و مصمم هستند با وجود این آتامان اندیشناک است: روی رکاب اسب بلند می‌شود دشت را با نگاهش می‌لیسد، می‌خواهد حدس بزند تاکنارهٔ جنگل کبود رنگ

1. Ataman سر کرده.

2. Kuban

که در آن سوی دن گسترده شده، چند ورست راه در پیش است.

«باند» همچنان به‌راه خود ادامه می‌دهد و اسواران نیکولکا رد پای آنها را گرفته به‌دنبالشان می‌رود.

در روزهای خوب تابستان پیش از درو، در دشتهای دن زیر آسمان صاف صدای خش‌خش بهم سائیده‌شدن خوشه‌های گندم زرین‌فام به گوش می‌رسد، بعد خوشهٔ گندم مثل پشت لب جوانان هفده ساله اندکی به‌سیاهی می‌گراید و ساقهٔ آن روزبروز بلندتر می‌شود انگار می‌خواهد از قد انسان بالاتر بزند.

قزاقهای مسن ریشو، مقداری دانهٔ گندم در خاک‌رس، در زمینهائی که آب فقط به‌هنگام طغیان رود دن آنها را فرا می‌گیرد، می‌کارند. این زمینها محصول خوبی نمی‌دهند. از قدیم همه می‌دانند که از هر دسیاتین[1] بیش از ۳۰ کیل نمی‌توان برداشت کرد ولی از این جهت می‌کارند که از این محصول می‌توان عرق دوآتشه‌ای شفاف‌تر از اشک دختران بدست آورد. به‌این جهت می‌کارند که سنتی است که‌از اجدادشان به‌ارث برده‌اند. از زمانهای پیش‌آبا واجدادشان عرق می‌خوردند. بی‌جهت نبوده که روی نشان لشکر قزاقان دن، قزاقی مست که بالای بشکه‌ای شراب نشسته، نقش شده است. ساکنین تمام روستاها و قریه‌های قزاقی در فصل پائیز مست وسرخوش هستند و به همین جهت کلاه پوستی ته قرمزشان دائم به چپ و راست و جلو و عقب متمایل می‌شود.

به‌همین سبب روزی نیست که آتامان هشیار باشد و نیز

1. Desyatina مقیاس مساحت در روسیه برابر ۱/۰۹ هکتار.

ارابه‌چیها و مسلسلچیهای قزاق روی ارابه‌ها تلوتلو نخورند.

هفت‌سال بود که آتامان زادگاه خود را ندیده بود: اول اسیر آلمانیها، بعد خدمت در لشکر ورانگل، مدتی ولگردی در قسطنطنیه آفتابی، سپس در اردوگاه سیمهای خاردار، سرانجام، کار در قایقهای اسلامبولی و اینک هم سرکردگی «باند».

بله، این زندگی گذشتهٔ آتامان بود. قلبش مثل سنگ خالی از احساس و عواطف شده بود. دردی عجیب و ناشناس از درون او را می‌کاوید، بطورکلی حالت عادی نداشت و حس می‌کرد که: این درد را نه می‌توان فراموش کرد، نه می‌توان با عرق‌دوآتشه فرو نشاند. با وجود این دائم می‌نوشید، وروزی نبود که مست نکند. شاید به‌این جهت عرق می‌خورد که گندم دشتهای دن معطر بود و شاید به‌این علت که زنهای عرق‌کش سبزه‌روی قزاق چنان عرق دوآتشه‌ای می‌کشیدند که از آب چشمه هم شفاف‌تر بود.

۴

بامدادان، نخستین نشانه‌های سرما و یخبندان نمایان شد. شبنم مثل گردسفیدی بر برگهای پهن آلاله پاشیده شده بود و لوکیچ [1] در پرتو آفتاب سحرگاهی ورقه‌های نازک و رنگارنگ یخ را روی چرخ و پره‌های آسیاب دید.

لوکیچ از صبح احساس کوفتگی می‌کرد. کمرش درد

1. Lukich

گرفته و پاهایش سنگین شده بود، به‌سختی می‌توانست آنهارا به‌حرکت درآورد وهیکل قناسش را درآسیاب به‌این‌سو وآن‌سو بکشد. ازسوراخی بچه‌موشها بیرون آمدند، چشمهای نمناکش را متوجه‌سقف کرد: روی تیر چوبی سقف، کبوتری نشسته بود و تندتند بغبغو می‌کرد. پیرمرد از راه بینیش که مثل کلوخی درست وسط صورتش چسبیده بود، نفس عمیقی کشید و بوی گندم خرد شده و بوی خزه‌های گندیده را احساس کرد و بعد متوجه الوارهای کف آسیاب شد که آب آنها را می‌لیسید و مغز آنها را می‌مکید و روز بروز به‌تحلیل می‌برد. از این وضع ناراحت بود، در اندیشه فرورفت و دستی به‌ریش زمخت دوشاخه‌اش کشید.

لوکیچ درکنارکندوهای زنبورعسل درازکشید تاکمی استراحت کند. پوستینش را رویش کشید. به‌خواب رفت، دهانش باز بود، خُرخُر می‌کرد و موهای گوشهٔ لبش از آب گرم و چسبناک دهانش، تر شده بود. تاریکی شب کلبه پیرمرد راکاملاً در خود پیچیده و آسیاب را در مه‌شیری رنگی فرو برده بود.

وقتی از خواب بیدار شد دوسوار از جنگل بیرون آمدند. یکی از آن دوخطاب به‌پیرمرد که درکنارکندوهای زنبور عسل مشغول قدم زدن بود، باصدای بلند گفت:

ـــ آهای پیرمرد، بیا اینجا ببینم!

لوکیچ نگاهی با بدگمانی به‌آنها انداخت و ایستاد. در آن سالهای ناآرام از این قبیل اشخاص مسلح زیاد دیده بود که مثل اجل معلق از راه می‌رسیدند و بی‌آنکه اجازه بگیرند علوفه، غله، آرد و هر چه بود ونبود یکجا می‌بردند. از این آدمها هیچ خوشش نمی‌آمد.

ـــ آهای پیر خر، تندتر بیا!

لوکیچ در حالی که با لبهای رنگ باخته‌اش آهسته ملچ‌ملچ می‌کرد با بی‌میلی پیش می‌رفت، اندکی از مهمانان ناخوانده دور ایستاد و زیرچشمی به‌آنها نگاه کرد.

آتامان با لحنی آشتی‌جویانه گفت:

— پدربزرگ، ما از سرخا[1] هستیم... نترس... ما در تعقیب «باند» هستیم ولی از افراد خودمون عقب موندیم... خیال می‌کنم اونا دیروز از اینجا گذشته باشن، اونارو ندیدی؟

— چرا، عده‌ای از اینجا گذشتن!

— پدربزرگ، اونا از کدوم طرف رفتن؟

— بر شیطون لعنت، من از کجا می‌دونم به کدوم طرف رفتن!

— کسی از اونا در آسیاب تو پنهون نشده؟

— نه، نشده!

لوکیچ با این پاسخ کوتاه برگشت که برود.

آتامان از اسب پائین جست از زور مستی به‌زحمت تعادلش را روی دوپای کمانی شکلش حفظ کرد، نفس عمیقی کشید که بوی تند عرق دوآتشه از آن استشمام می‌شد. گفت:

— صبر کن پیرمرد، ما کمونیستارو نیست و نابود می‌کنیم... آره، نابود!... اما این که ما کیستیم به‌تو مربوط نیست!

قدمی دیگر پیش گذاشت، سکندری خورد و افسار اسب از دستش رها شد، ادامه داد:

— وظیفهٔ تو اینه که برای هفتاد اسب کاه و جو آماده کنی و

۱. منظور افراد ارتش سرخ و طرفدارانشان هستند.

ساکت باشی... فوراً باید آماده کنی... فهمیدی؟ جو و گندم کجاس؟

لوکیچ بی‌آنکه به‌آنها نگاه کند پاسخ داد:

— جو و گندم اینجا نیس.

پس تو اون انبار چی هس؟

— آت و آشغالا رو اونجا ریختم... جو و گندم اینجا نیس.

— بریم ببینیم!

پشت گردنش را گرفت، تیپائی به‌پشتش زد و او را به‌سوی انبار کشید. انبار فرسوده‌ای بود که دیوارش کج شده بود. لگدی به در زد که هر دو لت آن با صدا باز و تودهٔ گندم و جو و ارزن نمایان شد.

— پیرسگ، پس به‌نظر تو. اینا جو و گندم نیس؟

— چرا ولینعمتم جو و گندمه... اینا کوبیده شده... اینا حاصل یک سال تموم کار و زحمته ولی تو می‌خوای اونا رو بخورد اسبات بدی...

— پس به‌عقیدهٔ تو اسبای ما باید از گرسنگی بمیرن؟ معلوم می‌شه که طرفدار سرخا هستی، از زندگیت سیر شدی؟

لوکیچ به‌خاک افتاد و در حالی که دستهای پر موی آتامان را می‌بوسید، گفت:

— فرزندم رحم کن، از سر تقصیرم بگذر...

— جواب بده: طرفدار سرخا هستی؟

لوکیچ در حالی که به‌پاهای آتامان چسبیده بود التماس می‌کرد:

— فرزند عزیزم، من احمقو ببخش، منو نکش... رحم کن.

— قسم بخور که طرفدار سرخا نیستی... نه، صلیب نکش، خاک بخور!...

لوکیچ مشتی خاک توی دهان بی‌دندانش فرو برد که با اشکهایش آن‌را تر می‌کرد.

— خب، پیرمرد حالا باور می‌کنم، بلندشو!

— آتامان به‌پیرمرد نگاه می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست از جا بلند شود و روی پاهای ناتوانش بایستد به‌خنده افتاده بود. سوارهای «باند» از راه رسیدند و گندم زرین‌فام، جوی سبزرنگ و هرچه راکه داشت از انبار بیرون کشیدند و زیر دست و پای اسبها پاشیدند.

۵

سپیده‌دم، مه‌آلود و مرطوب بود.

لوکیچ آهسته ازکنار نگهبان گذشت، خود را به‌کوره راهی که فقط خودش می‌شناخت رسانید و از میان جنگل و سپس ازکنار بوته‌زارگذشت، دمدمهٔ صبح بود که به‌دهکده رسید.

به‌آسیاب بادی که رسید می‌خواست به‌کوچه بپیچد که دو سوار درمقابل چشمهایش نمایان شدند.

صدای مضطربی به‌گوش رسید:

— کیه؟

— منم...

به‌گفتن این سخن ازترس به‌خود لرزید و مست شد.

— کی هستی؟ پروانه عبورداری؟ چیکار داری که این موقع اینجا پرسه می‌زنی؟

— آسیابونم... از آسیاب آبی اینجا اومدم، در دهکده کاری دارم.

یکی از آن دو با اسب چند قدمی پیش آمد و گفت:

— بگو ببینم چه کار واجبی داری که درین موقع؟... بیا بریم پیش فرمانده! بیفت جلو...

لوکیچ لنگ‌لنگان به‌سوی قصبه راه افتاد و بخاری را که از دهان اسب خارج می‌شد در پشت گردنش احساس می کرد.

در میدان دهکده در مقابل خانهٔ کوچکی که بام سفالی داشت ایستادند. سوار از اسب پیاده شد اسب را درکنار دیوار بست و در حالی که شوشکه به‌چکمه‌اش می‌خورد از پلکان بالا رفت:

— دنبال من بیا!...

روشنائی ضعیفی از پنجره سوسو می‌زد. وارد شدند.

لوکیچ از دود و بوی‌تند تنباکو که اتاق را پرکرده بود عطسه‌اش گرفت، کلاه از سربرداشت و شتابان رو به گوشهٔ اتاق ایستاد و صلیبی روی سینه‌اش رسم کرد.

— جلو این پیرمرد رو گرفتیم. می‌گه در دهکده کاری داره.

نیکولکا سر پر موی خود را از روی میز بلند کرد و با لحنی خواب‌آلود ولی جدی پرسید:

— کجا می‌رفتی؟

لوکیچ قدمی پیش گذاشت و ازشادی به سرفه افتاد:

— فرزند عزیزم، شما خودی هستید ولی من خیال می کردم

دوباره گیر اون پست فطرتا افتادم... اینقد وحشتم برداشت که ترسیدم ازش بپرسم... من آسیابونم. بیاد داری چند وقت پیش از جنگل میترو[1] می‌گذشتین و سری به‌آسیای من زدین... من به‌شما شیر دادم... یا فراموش کردین؟...

— خب، بگو ببینم چیکار داشتی؟

— فرزند عزیزم می‌خواستم خبر بدم که دیشب سروکله «باند» همان پست‌فطرتا پیدا شد وتموم غله‌مو زیر دست وپای اسباشون ریختن و از بین بردن... اگه بدونی چقد منو اذیت و تحقیر کردن... فرمانده اونا منو مجبور کرد قسم بخورم که طرفدار سرخا نیستم و برای اینکه قسممو باور بکنه مجبورم کرد یه‌مشت خاک بخورم.

— حالا اونا کجا هستن؟

— همونجا، خونه من. ودکای زیادی همراه خوذشون آوردن. تو خونهٔ من مشغول عرق‌خوری هستن. من از فرصت استفاده کردم و اومدم به‌شما حضرت اجل خبر بدم که شاید بتونین سزاشونو کف دستشون بذارین.

نیکولکا از روی نیمکت بلند شد با حالتی خسته شنلش را برداشت، به‌پیرمرد لبخندی زد و گفت:

— بگو اسبارو زین بکنن.

۶

هوا روشن شده بود.

---

1. Mitro

نیکولکا با وجودی که ازکم‌خوابی رنگش پریده بود فوراً سوار اسبش شد و به‌ارابه مسلسل نزدیک شد و به‌مسلسلچی گفت:

— همینکه دستور حمله رو دادم جناح راست رو زیر آتش بگیر. باید اول جناح اونارو بشکنیم!

بعد به‌طرف اسواران آمد و حرکت کردند.

از میان انبوه درختهای کهن بلوط، اسواران به‌ردیف چهارتائی وارد جاده شد و ارابه‌های مسلسل در وسط حرکت می‌کردند.

نیکولکا به‌صدای بلند دستور داد:

— تندتر، تندتر!

و خود با شلاق ضربه‌ای به کره‌اسب زد، صدای نعل اسواران که بر سرعتشان افزوده بودند، به گوش می‌رسید.

در حاشیهٔ جنگل مسلسل بی‌باکانه به‌شلیک پرداخت و اسواران درست مثل مواقع تمرین سیل‌وار به‌جاده ریختند.

*

باد شدیدی که به‌توفان تبدیل شد وزیدن گرفت و چند درخت بلوط کهن را فرو انداخت. گرگی وحشتزده که خارهای جنگلی به تنش چسبیده بود از جنگل بیرون جست و سرش را به‌جلو آورده گوشهایش را تیزکرد. در آن حوالی صدای تیر و صداهای مختلف دیگر، مانند صدای موج سنگینی شنیده می‌شد.

«تق، تق» صدای شلیک گلوله از میان انبوه کاجها بلند می‌شد و آن دورها پشت تپه و کشتزار دوباره «تق، تق» انعکاس آن به گوش می‌رسید.

دوباره «تق، تق، تق!» و از پشت تپه «تق! تق! تق!...» شنیده شد.

گرگ مدتی ایستاد و بعد آهسته، سلانه‌سلانه به‌کنامش در میان نیزاری درو نشده که از خشکی به‌زردی گرائیده بود، بازگشت...

آتامان که روی رکاب اسبش بلند شده بود به‌صدای بلند داد زد: ارابه مسلسلو ترک نکنین!... به‌طرف بیشه برونین... بیشه!...

لحظه‌ای بیش نگذشت که مسلسلچیها و ارابه‌چیها درکنار ارابه مسلسل مشغول آماده کردن وسایل شدند. صدای شلیک مسلسل همه‌جا را فرا گرفت.

آتامان اسب خود را برگرداند و دید که سواری به‌تاخت به سویش می‌آید و شوشکه‌اش را در هوا جولان می‌دهد. از شنل اسب سوار و دوربینی که به‌گردن او آویخته بود و روی سینه‌اش به‌چپ و راست می‌پرید، فهمید که سوار سرباز عادی نیست. دهنه اسبش را کشید. از دور متوجه شد که سوار خیلی جوان است، سبیل درنیاورده و خیلی خشمگین است و چشمهایش را به‌علت باد شدید مخالف تنگ کرده است. اسب آتامان به‌رقص درآمد، پاهایش را اندکی خم کرد و روی دستهایش بلند شد، آتامان دست به‌کمر برد و داد زد:

— آهای توله‌سگ، هنوز ازدهنت بوی شیر میاد!... بیخودی این قد شمشیر تو جولون نده، همین الآن حسابتو می‌رسم!...

به گفتن این سخن آتامان به‌سوی شنل سیاهی که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، شلیک کرد. اسب هفت هشت قدم پیش رفت و معلق شد. نیکولکا شنل را از دوشش انداخت و درحالی که پی‌درپی شلیک می‌کرد، با حرکت مارپیچی به‌سوی آتامان می‌دوید و پیش از

پیش به‌او نزدیک می‌شد...

درکنار جنگل جیغی بریده از نهادکسی برآمد و محو شد. ابرهای سیاه خورشید را پوشانده بودند. روی دشت، جاده و درختهای جنگل که بر اثر بادهای پائیزی لخت شده بودند ابرهای شناور سایه انداخته بودند.

آتامان زیر لب گفت: «این بچه شیرخور چقدر آتشی و بیباک، به‌همین علت هم مرگ زودتر به سراغش میاد. آتامان صبرکرد تلر فشنگ خشاب جوان ته‌کشید، افسار اسب را آزادکرد و مثل لاشخور به‌او حمله‌ور شد.

آتامان روی رکاب بلند شد و شوشکه را پس برد و محکم فرود آورد و حس کردکه شوشکه مثل کاردی که پنیر را ببرد به‌نرمی در بدن سوار فرو رفت و او را به‌زمین انداخت. آتامان از روی اسب به‌زمین جست و دوربین کشته را شتابان از گردنش بیرون کشید. سپس به‌پاهایش که هنوز لرزشی خفیف داشت نظری انداخت. سرپا نشست و سرگرم در آوردن چکمه‌های چرمی جوان شد. پایش را روی زانوی استخوانی جسد تکیه داد و یکی از چکمه‌ها را با دست ماهرانه و به‌سهولت بیرون کشید. دیگری که گویا جوراب در آن پیچ خورده بود به‌راحتی در نمی‌آمد. آتامان، خشمگین ناسزائی حوالهٔ مُرده کرد وچکمه را با چنان فشاری به‌سوی خود کشید که جوراب هم همراه آن‌از پای‌مرده بیرون آمد. بالای قوزک‌پای جوان خالی‌به‌بزرگی تخم کبوتر نمایان شد. گوئی‌خیلی‌می‌ترسید که مرده بیدارشود سرش‌را بالا گرفت و به‌صورتش خیره شد. دستهایش از خونی که از دهان جسد فوران می‌کرد آغشته شد. در حالی که دست و پایش را گم

کرده بود با ناراحتی شانه‌های گوشه‌دار او را در آغوش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

— پسرم! ... نیکولکاجون! ... عزیزم! ... جگرگوشه‌ام...

درحالی که از خشم، خون به‌چشمهایش آمده و صورتش کبود شده بود نعره زد:

— اقلاً یک کلمه حرف بزن! چرا باید اینطور بشه، ها؟

روی جسد افتاد و در چشمهای بی‌فروغ و مژه‌های خونیش خیره شد. تن بی‌جان را از زمین بلند کرد و تکان داد، تنی که دیگر جان نداشت مثل کهنه‌ای به‌این‌بر و آن برتلوتلو می‌خورد... نیکولکا نوک کبود شده زبانش را محکم گاز گرفته بود گوئی می‌ترسید چیز بسیار مهمی از دهانش بپرد و رازی را فاش کند.

آتامان پسرش را در آغوش گرفت. بر دستهایش که داشت سرد می‌شد بوسه زد، لوله فولادی موزر[1] را که عرق کرده بود میان دندانهایش فشرد و گلوله‌ای در دهان خود شلیک کرد...

*

شب، هنگامی که صدای پای اسبها از پشت جنگل بلند شد و باد صدای فرفر اسبها و طنین افسار و یراق آنها را همراه آورد، لاشخوری با ناخشنودی از سر پر موی آتامان به‌هوا برخاست، و در آسمان خاکستری و بی‌رنگ پائیزی ناپدید شد.

دسامبر ۱۹۲۴

1. Mauser نوعی تپانچه.

کمیسر خواربار

۱

کمیسر خواربار ایالتی، به‌ناحیه آمده بود.

ریشش را به‌اندازه‌ای تەتراش کرده بود که رنگ صورتش بخصوص پشت لبش کبودی می‌زد، با لحن نیش‌داری شتابان حرف می‌زد:

— به‌موجب اطلاعات و آمار، از این ناحیه که مسؤولیتش به عهدهٔ شما واگذار شده، باید صدوپنجاه هزار پوط[1] غله جمع‌آوری و تحویل شود. رفیق بادیاگین[2]، چون شما را شخص فعال و کاردانی می‌دانم به سمت کمیسر خواربار این ناحیه منصوب کردم. امیدوارم از عهدهٔ مسؤولیتتان برآئید، فقط یک‌ماه به‌شما فرصت می‌دهم... همین روزها اعضای دادگاه وارد می‌شوند. ارتش و پایتخت به‌غله احتیاج دارد، از این بابت جان همه به‌لب رسیده...

کمیسر ایالتی خواربار به گفتن این سخن، دستش را تا زیر چانه بالا برد و با اشاره به‌سیب‌آدمش در حالی که دندانهای خود را بر هم می‌فشرد ادامه داد:

---

1. Pud مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳ کیلوگرم.
2. Bodyagin

— آنهائی که غله را پنهان می‌کنند، فوراً اعدام کنید!...
سر از ته تراشیده‌اش را به‌عنوان خداحافظی تکانی داد و رفت.

۲

تیرهای تلگراف این خبر را به‌سرعت به‌همهٔ گوشه و کنار ناحیه پخش کردند: غله را جمع کنید!

در آبادیها وروستاها قزاقهای کشاورز کمربندهای گرانبهایشان را محکم‌تر کردند و همه با هم بی‌تأمل و تردید تصمیم گرفته وگفتند:

— عجب، غله رو مفت بدیم؟... ابداً نمی‌دیم!...

در انبارها و در حیاطها و هرکجا را مناسب می‌یافتند شبها گودالهائی می‌کندند و دهها و صدها پوط گندم را پنهان می‌کردند. هرکسی می‌دانست که همسایه‌اش گندمها راکجا پنهان کرده است ولی خاموش بودند و چیزی نمی‌گفتند...

بادیاگین سراسر ناحیه را زیر پا گذاشت. از این آبادی به آن آبادی رفت. برف زیر چرخهای ارابه‌اش که مسلسل روی آن سوار شده بود، صدا می‌کرد. پرچین که برف یخ‌زده بر آنها نشسته بود به‌سرعت از جلو چشمهایش می‌گذشت. تاریکی عصر فرا رسید. استانیتسا[1] ی زادگاه بادیاگین فرق چندانی با استانیتساهای دیگر نداشت لیکن برای او خیلی عزیز بود. شش سال گذشته چندان تغییری در آن پدید نیاورده بود.

۱. Stanitsa بزرگترین روستای هر ناحیه که در حکم مرکز همان ناحیه است.

داستان ترک زادگاهش چنین بود: گرمای ماه ژوئیه بیداد می‌کرد، در کنار کشتزار، بابونهٔ زرد رنگ روئیده بود، فصل درو بود، ایگنات بادیاگین[1] چهارده سالی بیشتر نداشت. همراه پدر و دهقان مزدوری مشغول درو کردن گندم بود. دهقان هنگام کار یکی از دندانه‌های شنکش را شکست، پدر سیلی آبداری تو گوشش خواباند، ایگنات پیش آمد و در حالی که از شدت عصبانیت دندانهایش را به‌هم می‌فشرد به‌پدرش گفت:

— بابا، تو خیلی پستی...

— من؟!

— آره، تو...

پدر مشتی حواله ایگنات کرد که نقش زمین شد و با تنگ اسب چنان او را زد که تنش خون‌آلود شد. هنگام شب که از کشتزار بازگشتند پدر شاخهٔ کلفتی از درخت آلبالو برید، با چاقو صافش کرد و در حالی که دست به ریشش می‌کشید آن را به‌ایگنات داد، لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— بیا پسرجون، برو مدتی گدائی بکن، هر وقت سرعقل اومدی برگرد...

بله، این خاطره مال شش‌سال پیش است. اکنون بادیاگین کمیسر خواربار ناحیه است، ارابه‌اش با سرعت از کنار چپرهائی که برف یخ زده به‌آنها چسبیده، از پهلوی کلبه‌های روستائی می‌گذرد که بامشان کاهگلی است و پنجره‌هایشان با رنگهای تندی رنگ شده است، چشم بادیاگین به باغچهٔ پدرش، به‌درختهای کبوده آن، به

1. Ignat Bodyagin

خروسی حلبی که به‌صورت مترسک بالای بام کار گذاشته شده بود، افتاد و حالش اندکی دگرگون شد، احساس کرد که بغض در گلویش گیر کرده و جلو نفسش را گرفته است. هنگام شب از صاحب منزلش پرسید:

— بادیاگین پیر زنده‌س؟

صاحب منزل که مشغول تعمیر یراق اسبش بود نخ پرک را با انگشتهائی که از قطران رنگ گرفته بود، در یراق فرو برد، چشمهایش را تنگ کرد و پاسخ داد:

— روزبروز ثروتمندتر می‌شه، یه زن تازه گرفته، زن قبلیش مدتیس مرده، پسرش هم که معلوم نیست کجا سربه‌نیست شده، ولی خود پیرخر خوبه، همش دور و بر بیوه زنای سربازا می‌پلکه...

سپس با لحن جدی‌تری اضافه کرد:

— کارو بارش خوبه... پول و پلهٔ زیادی به‌هم زده... مگر شما اونو می‌شناسین؟

بامداد، به هنگام صرف صبحانه رئیس دادگاه نظامی گفت:

— دو نفر از کولاک[1]ها تو جلسهٔ دیروز قزاقها رو تبلیغ می‌کردن که غله تحویل ندهن... در مقابل مأمورینی که برای بازرسی و جستجو رفته بودن، مقاومت کردن و دوسرباز را کتک‌زدن. دادگاه کوچکی تشکیل می‌دیم و کلکشون‌رو می‌کنیم تا برای دیگرون هم درس عبرتی بشه...

---

۱ - Kulak خرده مالك ثروتمند.

۳

رئیس دادگاه که قبلاً بشکه‌ساز بـود روی صحنهٔ کوتاه «خانه خلق» نشسته بود و خیلی راحت انگار دارد یک حلقهٔ فلزی، سوار بشکهٔ چوبی می‌کند گفت:

— اعدامشان کنید!...

دونفر را از دادگاه بیرون بردند... بادیاگین دومی را شناخت، پدرش بـود. کناره‌هـای ریش حنائیش انـدکی سفیدی می‌زد. با نگاهش او را که پشت گردنش آفتاب‌سوخته و چین و چروک بود دنبال کرد. او هم بیرون آمد.

روی ایوان، کنار پلکان به‌رئیس پاسدارها گفت:

— بگو اون پیرمرد بیاد پیش من.

— پیرمرد که هنگام راه رفتن کمی قوز می‌کرد، پسرش را شناخت. چشمهایش برقی زد ولی بلافاصله خاموش شد. چشمهایش را زیر ابروهای پرپشت و درهم و برهمش پنهان کرد:

— پسرم، تو هم با سرخا[1] هستی؟

— آره بابا، با سرخام.

— پس اینطور...

بعد رویش را برگرداند.

هردو خاموش بودند.

— بابا، شش‌ساله که همدیگرو ندیدیم، حرفی نداری بزنی؟

---

۱. منظور افراد ارتش سرخ و طرفدارانشان هستند.

پیرمرد خشمگین اخم کرد:

— بیخود به‌هم برخوردیم... راه ما از هم جداس. منو برای مالم دارن اعدام می کنن، چرا؟ برای اینکه نمی‌ذارم وارد انبارم بشن. به‌همین جهت مخالفم، ضدانقلابم، پس اونائی که انبارهای مردمو غارت می کنن، کارشون قانونیه؟ خب، غارت کنین، حالا زور باشماس.

رنگ روی کمیسر بادیاگین از شدت خشم به‌خاکستری گرائید . پاسخ داد:

— دهقانای فقیرو غارت نمی کنیم ولی ملاحظهٔ اونائی روهم که با عرق دیگرون پول وپله بهم می‌زنن نمی کنیم. تو بیشتر از دیگرون، خون دهقانای مزدورو می‌مکیدی!

— خودم ازصبح تا شب کار می کردم. مث تو ولگرد نبودم!

کسی که خودش کار می کنه و زحمت می کشه با حکومت کارگرا و دهقانا موافقه، ولی تو با چماق به‌استقبال مأمورین حکومت اومدی... نذاشتی حتی به‌پرچین خونت هم نزدیک بشن... به‌همین دلیل کلکتو می کنن!...

صدای خس‌خس نفسهای پیرمرد شنیده می‌شد، گوئی این صدا رشتهٔ باریکی را که تا آن زمان آنها را به‌هم پیوند می‌داد پاره می کند، با صدای خفه‌ای گفت:

— تو دیگر پسر من نیستی، منم پدرت نیستم. به‌خاطر حرفائی که به‌پدرت زدی نفرینت می کنم، ای کافر!... ای لامصب!...

پیرمرد تفی به‌زمین انداخت و رفت. چند قدمی که دورشد رو برگرداند و بی‌آنکه شادی خود را پنهان کند با حرارت گفت:

— خب ایگنات!... فقط از خدا بخواه که دیگه همدیگرو

نبینیم، مادر ... ولدزنا! ... قزاقا دارن از خوپر[1] میان تا حساب شما و حکومتتونو برسن. اگه نمردم و مریم مقدس حفظم کرد، با دستای خودم زنده‌زنده پوستتو می‌کنم...

*

عده‌ای از افراد اسواران هنگام شب از کنار آسیای بادی به سوی خندقی که معمولاً چارپایان سقط شده را در آن می‌انداختند، رهسپار شدند. دژبان تسلنکو[2] خاکستر چپقش را تکاند و گفت:

— لب دره وایسین...

بادیاگین به‌سورتمه که برف نیلوفری رنگ را در کنار جاده می‌برید نگاهی کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

— بابا، دلخور نباش...

منتظر جواب ماند.

پدرش خاموش بود.

— فرمان شلیک صادر شد: یک... دو... سه! ...

اسبی که پشت آسیای بادی ایستاده بود از جا کند، سورتمه روی برف ناهموار کج و کوله راه افتاد، سورتمه روی برف می‌خزید و خاموت روی گردن اسب که بالا و پائین می‌رفت تا مدتی از دور نمایان بود.

۴

تیرهای تلگراف به‌همه گوشهٔ و کنار ناحیه این خبر را پخش

1. Khoper 2. Teslenko

کردند: در خوپر قیام کرده‌اند. کمیته‌های اجرائی را به آتش کشیده‌اند، عده‌ای از تارکنان کمیته‌ها را کشته‌اند و بقیه فرار کرده‌اند.

گروه جمع‌آوری غله به‌روستاهای ناحیه رفت. بادیاگین و دژبان تسلنکو یک شبانه‌روز در استانیتسا باقی ماندند تا هر چه زودتر غلهٔ جمع‌آوری شده را به‌شهر بفرستند. از بامداد توفان آغاز شد. بوران برف سراسر استانیتسا را در خود پیچید. پیش از غروب‌آفتاب، حدود بیست سوار وارد میدان شدند. ایستگاه راه‌آهن را که در میان تپه‌های پربرف فرو رفته بود، ترس و وحشت در خود گرفته بود: شیههٔ اسبها، عوعو سگها، صدای خفه و طنین جرنگ‌جرنگ ناقوسها فضا را پر کرده بود.

قیام.

دوسوار از بالای قلهٔ لخت کوه به‌زحمت سرازیر شدند. در دامنهٔ کوه، روی پل صدای پای اسبها بلند شد. قزاقان سوار زیادی پدیدار شدند. پیشاپیش آنها سواری که کلاه‌پوستی افسری به‌سر داشت، شلاقی به‌اسب بلندقد و اصیل خود زد:

— این دفعه دیگه کمونیستا جان سالم در نمی‌برن! ...

تسلنکو که اهل اوکراین بود و سبیل پرپشت آویزانی داشت در پشت تپه سوار اسب قرقیزی خود شد:

— هر چی هم جون بکنن به‌ما نخواهن رسید!

از اسبها خوب مواظبت می‌کردند می‌دانستند که سی‌ورست[1] راه سربالائی در پیش دارند.

سوارهائی که در تعقیبشان بودند در دشت پخش شدند. شب

۱. Versta مقیاس طول در روسیه برابر ۱/۰۶ کیلومتر.

در سمت مغرب، در افق قوز کرده بود. سه‌چهار ورستی که از استانیتسا دور شدند بادیاگین متوجه شد که توی دره، کنار تودهٔ برفی کسی نشسته است. اسبش را به آن‌سو راند و با صدای گرفته‌ای داد زد:

ــ اینجا چیکار می کنی؟

پسر بچه‌ای با جثه‌ای نحیف و رنگ‌روئی به‌زردی سوم تکانی خورد. بادیاگین شلاقی به‌اسبش زد، اسب به‌رقص درآمد و به‌پسر بچه نزدیک شد.

ــ تخم‌سگ می‌خوای یخ بزنی؟ اینجا چیکار می کنی؟

از اسب پائین جست. صدای نامفهومی از دهان پسرک به گوشش رسید:

ــ عموجان، دارم یخ می‌زنم... من یتیمم... کارم گدائیه...

در حالی که از سرما می‌لرزید بلوز زنانهٔ پاره‌پوره‌اش را روی سرش کشید و ساکت شد.

بادیاگین بی‌آن که دیگر حرفی بزند دکمه های نیم‌تنهٔ چرمیش را باز کرد و دور تن لاغر پسرک پیچید و به‌زحمت سوار اسبش کرد که روپا بند نبود.

چهار نعل به‌پیش می‌راندند. پسرک خودش را زیر نیم‌تنه به‌بدن بادیاگین چسباند، کمی احساس گرمی کرد و به کمربند چرمی او چسبید. به تدریج از سرعت اسبها کاسته می‌شد. به نفس نفس افتاده بودند و در حالی که نزدیک شدن صدای پای اسبهائی را پشت‌سرشان احساس می کردند، شیهه های بریده می کشیدند.

- تسلنکو یال اسب بادیاگین را چنگ‌زد و در میان باد برنده داد زد:

— پسره‌رو پائین بنداز! لامصب می‌فهمی چی‌می‌گم؟ ولش کن والا مارو می‌گیرن! ...

هر فحش و ناسزائی که بر زبانش می‌آمد نثار بادیاگین می‌کرد و با شلاق به‌دستهای کبود شده‌اش می‌زد:

— قزاقا به‌ما می‌رسن و تکه تکه مون می‌کنن! ...الهی با این پسرک یکجا توآتش جهنم بسوزی! ...

هر دواسب موازی هم می‌تاختند. تسلنکو آنقدر شلاق زد تا دستهای بادیاگین به‌خون افتاد. بادیاگین در حالی‌که با انگشتهای بی‌حس تن پسرک‌را نگه‌می‌داشت افسار اسب را به‌قاچ زین پیچید و دستش را به‌نوقانش برد:

— پسرک روتو این بر بیابون ول نمی‌کنم، یخ می‌زنه! ... بدجنس بروکنار، از من دست بکش والا همینجا می‌کشمت! اوکرائینی سبیل خاکستری به‌گریه افتاد و افسار اسبش راکشید و گفت:

— نمی‌تونیم فرارکنیم! کارمون ساختس! ...

ایستادند. انگشتهای بادیاگین بی‌حس شده بودند و به‌فرمان نبودند، دندان قروچه می‌رفت. به‌زحمت پسرک را به‌زین بست. امتحان‌کرد، وقتی یقین کرد که او را محکم بسته، لبخند رضایت‌بخشی درگوشهٔ لبش نمایان شد:

— آهای بچه وزغ، یال اسبو محکم بچسب!

بادیاگین با غلاف شوشکه‌اش ضربه‌ای به‌کپل عرق کرده اسبش نواخت و تسلنکو دوانگشتش را زیر سبیلهای آویزانش برد و مثل راهزنان سوت گوش‌خراشی زد. اسبها راه افتادند. آنها مدتی با

نگاهشان اسبها را که چهار نعل می‌تاختند بدرقه کردند. بعد پهلوی هم دراز کشیدند و همین که کلاه پوستیها از پشت‌تپه نمایان شدند با شلیک گلوله استقبالشان کردند...

*

سه‌روز همانجا افتاده بودند. تسلنکو با زیرشلواری بزمک[1] کثیف به‌پشت افتاده و دهانش که به‌ضرب شوشکه تا بناگوشش دریده شده و خون درآن یخ زده بود، به‌سوی آسمان باز بود. گنجشک‌های کاکلی صحرائی با جرأت روی‌سینه برهنهٔ بادیاگین جست‌و خیز می‌کردند، و با خیال راحت سرگرم نک زدن به‌دانه‌های جو سیاه شده‌ای بودند که روی شکم دریده و حدقه‌های خالی چشمهایش بودند.

فوریهٔ ۱۹۲۵

۱. پارچهٔ نخی درشت‌باف مانند کرباس.

ایلیوخا

۱

داستانی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم از روزی آغاز می‌شود که ایلیوخا[1] به‌شکار خرس رفت.

خاله‌داریا[2] برای آوردن هیزم به‌جنگل انبوه رفته بود که خود را نزدیک کنام خرسی یافت. خاله‌داریا که زن بیباکی بود پسرش را در همان نزدیکی گذاشت که مواظب خرس باشد و خود شتابان به روستا بازگشت و یک سر به کلبه تروفیم نیکیتیچ[3] رفت:

— تروفیم منزله؟

— آره.

— تو جنگل کنام خرسی رو پیدا کرده‌ام... اگه بتونی شکارش کنی با هم قسمت می‌کنیم.

تروفیم قد و بالای خاله داریا را برانداز کرد و از روی بدگمانی پرسید:

— دروغ نمی‌گی؟

— نه.

— پس، بیا بریم. با هم شریک.

---

1. Ilyukha 2. Darya 3. Trofim Nikitich

آماده شدند و به‌راه افتادند. داریا با قدمهای کوتاه و تند، پیشاپیش می‌رفت و تروفیم نیکیتیچ با پسرش ایلیوخا از پی او. گرچه به‌موقع خودرا به کنام رساندند ولی تلاششان بی‌نتیجه ماند: به هر حیله‌ای بود ماده خرس تنومند را که آبستن بود از کنامش بیرون کشیدند و با این که از نزدیک به‌حیوان شلیک کردند یا به‌علت خطای تیر و یا به‌علت نامعلوم دیگری خرس را از کف دادند. تروفیم نیکیتیچ مدتی بـه‌تفنگ کهنۀ خـود و سپس به‌ایلیوخا که پوزخندی بر لب داشت، نگاه کرد و سرانجام گفت:

— این شکارو نمی‌شه مفت از دس داد، باید شبو تو جنگل بمونیم.

فردا صبح متوجه شدند که ماده خرس به‌سمت‌خاور، به‌سوی جنگل گلینیشف[1] رفته است. ردپای حیوان به‌وضوح در برف تازه نمایان بود. تروفیم و پسرش دوشبانه‌روز از پی رد پا، پیش رفتند. ناچار هم مزۀ سرما و هم مزۀ گرسنگی را خوب چشیدند. روز دوم، خوراکی را که همراه آورده بودند تمام شد ولی در پایان روز سوم بود که در پهنه‌ای زیر تک درخت سپیداری ناگهان به‌ماده خرس برخوردند و همانجا کلکش را کندند. ایلیوخا به‌راحتی لاشۀ هفده پوطی خرس را به‌پشت و رو می‌غلتاند و پوستش را می‌کند، پدر که از زور بازوی پسرش سخت متعجب شده بود، گفت:

— جوون زورت خیلی زیاد شده، باید دومادت کرد، من دیگه پیرم، دیگـه شکارم نمی‌تونـم بکنم، تیرم خطا مـی‌کنه. همینکه

1. Glinishev

۲. Pud مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳۰ کیلوگرم.

می‌خوام هدف بگیرم اشک تو چشمم جمع می‌شه و پلکامو نمناک می‌کنه و جلو چشمم تار می‌شه. می‌بینی که خرسه تو شیکمش بچه داره، واسه بقای نسله... انسونم همین وظیفه‌رو داره.

ایلیوخا که از این صحبت پدر اوقاتش تلخ شده بود، کارد خونی را در برف فرو برد. موهایش را که از عرق خیس شده بود از پیشانیش پس زد و با خود گفت: «آه، دوباره شروع کرد...»

از همینجا بود که داستان ایلیوخا شروع شد. هر روز که می‌گذشت مادر و پدرش در این کار مصرتر می‌شدند. می‌گفتند: «دوماد بشو، موقعش رسیده دوماد بشی، مادرت دیگه پیر و ناتوون شده، دیگه نمی‌تونه کار کنه. زن جوونی باید بار این زندگی‌رو بدوش بکشه، مادرت به کمک احتیاج داره...» و حرفهائی از این قبیل.

ایلیوخا معمولاً روی تنور روسی داخل اتاق می‌نشست و فقط به‌نصایح آنها گوش می‌کرد ولی پاسخی نمی‌داد. رفته‌رفته سماجت آنها به‌حدی ناراحتش کرد که ناچار اره، تبر و دیگر وسائل نجاری را پنهانی از آنها فراهم کرد و در کیسه‌ای گذاشت و آماده سفر شد آن‌هم به کجا، به‌پایتخت، نزد عمو یفیم[1] که در یک قنادی کار می‌کرد.

مادر بی‌خبر از همه‌جا، به‌حرفهای هر روزش ادامه می‌داد:

— ایلیوخا اگه بدونی چه عروسی برات پیدا کردم؟ مثماهه، صورتش سرخ و سفیده، مث سیب‌سرخ رسیده. بهتر از اونو نمی‌تونی پیدا کنی. هم بنیه‌اش خوبه و می‌تونه توکار زراعت کمک باشه و هم خوش صحبته و می‌تونه مهموناتو سرگرم کنه. زودتر باید نامزدش کنی والا تا بیای به‌خودت بجنبی مهلتش نمی‌دن جلدی می‌برندش.

1. Yefim

ایلیوخا از این صحبتها دیگر بـه‌تنگ آمده بود. کم‌کمک سودائی و غمزده شد، اصلاً علاقه‌ای به‌عروسی نداشت؛ به‌علاوه هنوز به‌دختری که مورد پسندش باشد، بر نخورده بود. البته به‌همهٔ روستا-های اطراف هم سر زده بود ولی دختر دلخواهش را نیافته بود. وقتی خبردار شد که می‌خواهند دختر فدیوشا[1]ی بقال را برایش نامزد کنند، بُراق شد و سخت از کوره در رفت.

بامداد، لقمه‌ای نان به‌عنوان ناشتائی خورد و با پدر و مادر خداحافظی کرد. پای پیاده به‌سوی ایستگاه راه‌آهن روان شد. هنگام خداحافظی مادر به‌گریه افتاد، ولی پدر ابروهای سفیدش را درهم کشید و با لحنی خشمگین گفت:

— خب. حالا که دلت می‌خواد بری ولگردی کنی خودت می‌دونی اما دیگه پیش ما نیا. می‌دونم که افکار کمسومولی[2] به‌تو هم سرایت کرده، همش بااونائی، با اون کافرای بی‌دین رفت وآمد داری، خب هرطور دلت می‌خواد زندگی بکن ولی دیگه منو پدر خودت ندون...

پدر در را پشت سر پسر سخت بهم کوبید و از پنجره به کوچه پهن و مستقیم نگاه کرد و دید که ایلیوخا مصممانه گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. وقتی متوجه گریه زنش شد از جلو پنجره کنار رفت، ابروها را درهم کشید، تو اتاق راه می‌رفت و تا مدتی آه می‌کشید.

ایلیوخا از روستا خارج شد و کنار نهری نشست و به‌یاد ناستیا[3]

---

1. Fedyusha

۲. Komsomol سازمان جوانان کمونیست.

3. Nastya

همان دختری که خواستند به‌او قالب کنند، افتاد و خنده‌اش گرفت. ناستیا خیلی شبیه به‌دختران تارک‌دنیا بود: لبان قیطانی داشت و دائم آه می‌کشید و روی سینه‌اش صلیب رسم می‌کرد. مثل پیرزنان قدیمی نماز و دعایش ترک نمی‌شد، هر روز به کلیسا می‌رفت، درست مثل دختران ترشیده ...

۲

مسکو مثل کاستروما[1] نبود. درآغاز ایلیا از بوق اتومبیلها از جا می‌پرید و از صدای تراموا‌ها می‌ترسید ولی بعد عادت کرد. عمو یفیم او را به‌عنوان نجارسرکار گذاشت.

... شبی دیروقت از خیابان پلیوشیخا[2] که تیرهای بی‌صدا و چراغهای زرد آن نور ضعیفی پخش می‌کرد، به‌منزل باز می‌گشت. برای کوتاه کردن راه به کوچهٔ باریک پیچ و خم‌داری پیچید. درکنار یکی از درها جیغی خفه، صدای پا و صدای زدن سیلی بگوشش رسید. قدمهایش را تندتر کرد و به‌دهان فراخ و سیاه در بزرگ خانه نگاه کرد: درکنار دیوار طاق‌دار و مرطوب نوجوان مستی که هنوز دهانش بوی شیر می‌داد و پالتو یقه‌پوست قره‌کل به‌تن داشت زنی را محکم درآغوش گرفته بود و فشارش می‌داد و درحالی که نفس‌نفس می‌زد می‌گفت: «خانم عزیز... اجازه بدین... در زمان ما این کارها دیگه مسأله‌ای نیست... اینو می‌گن یک خوشبختی زودگذر...»

ایلیوخا از پشت یقه‌پوستی جوان، روسری قرمزرنگ و چشمان

1. Kostroma 2. Plyushikha

زیبای اشک‌آلود دختری را دید که وحشت و تنفر در آنها موج می‌زد.

ایلیوخا پیش رفت یقه جوانک مست را گرفت و تن‌لشش را به دیوار کوبید. جوانک آخی گفت و هقی کرد، مات و مبهوت به‌ایلیوخا خیره شد و همینکه نگاهش با نگاههای غضب‌آلود او برخورد، برگشت و افتان و خیزان در پیچ و خم کوچه گم شد.

دختر که روسری کوچک قرمز رنگی به‌سر و کت چرمی‌رنگ و رو رفته‌ای به‌تن داشت، آستین ایلیوخا را محکم چسبید و گفت:

— رفیق[1]، متشکرم... خیلی ممنونم، نجاتم دادین...

ایلیوخا با این که از سؤالی که می‌خواست بکند شرمگین بود. پرسید:

— چرا ترا بغل کرده بود؟

— نمی‌دانم، اصلاً نمی‌شناختمش... پست‌فطرت مست بود و ناگهانی حمله کرد و بغلم گرفت...

پیش از این که به‌میدان زوبوف[2] برسند، دختر کاغذی که نشانی منزلش روی آن نوشته شده بود در مشت ایلیوخا گذاشت و گفت:

— رفیق. هر روزی که وقت داشتین سری به‌من بزنین. خوشوقت می‌شم...

۳

در یکی از روزهای شنبه ایلیوخا به‌منزل دختر رفت. از پله‌ها

---

۱. بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مردم روسیه به‌جای کلمهٔ «آقا» کلمهٔ «رفیق» یا «همشهری» را بکار می‌بردند.

2. Zubov

بالا رفت تا به‌طبقهٔ ششم رسید، روبروی درکهنه و رنگ و رو رفته‌ای که نوشته شده بود: «آنا بادروخینا[1]» ایستاد و در تاریکی کورمال کورمال دستگیرهٔ در را پیدا کرد و با احتیاط به‌در زد. آنا در را باز کرد، درآستانهٔ در ایستاد، مثل اشخاص نزدیک بین چشمهایش را تنگ کرد و همینکه او را شناخت، لبخندی زد:

— بفرمائین، بفرمائین.

ایلیوخا وارد شد، درگوشه‌ای روی صندلی نشست. سعی می‌کرد بر شرم خود غلبه کند. با ترس زیر چشمی به‌اطراف اتاق نظری انداخت و در پاسخ پرسشهای آنا جوابهای کوتاه و ساده‌ای می‌داد:

— اهل کاستروما هستم... به‌نجاری مشغولم... اومدم پول و پله‌ای بدست بیارم... بیست و یک سالمه.

وقتی بدون قصد و غرضی از دهانش پرید که بخاطر فرار از ازدواج با دخترخشکه مقدسی به‌مسکو آمده است، دختر زد زیر خنده و دیگر ول کن ایلیوخا نبود و اصرار داشت که جریان را برایش تعریف کند.

ایلیوخا که دید صورت دختر از شدت خنده گل انداخته نتوانست از خنده خودداری کند. ایلیوخا در حالی که ناشیانه دستهایش را تکان می‌داد به‌تعریف ماجرای خود و آن دختر خشکه مقدس پرداخت و از این داستان هر دو تا مدتی می‌خندیدند و هردو مثل شوربهاری به‌نشاط آمده بودند. از آن روز به‌بعد ایلیوخا اغلب به‌منزل آنا می‌رفت. با اتاق آنا که کاغذ دیواریش کهنه و رنگ و

1. Anna Bodrukhina

رو رفته بود و تنهازینتش تصویر ایلیچ[1] بود أنس و دلبستگی مخصوص یافته بود. پس از پایان ساعت کار نیروی ناشناسی او را به‌سوی خانهٔ آنا می‌کشاند، دلش هوای او را می‌کرد. می‌خواست با او بنشیند، گپی بزند، در چشمان خاکستری مایل به‌آبی‌آسمانیش خیره شود و به‌حکایت او درباره ایلیچ گوش دهد.

کوچه و خیابانهای شهر با گل و لای بهاری لکه‌لکه شده بود. روزی سرشب بعد از پایان کار یک راست به‌منزل آنا رفت. ابزار نجاری را کنار در گذاشت و همینکه دست به‌دستگیرهٔ در برد که آن‌را بچرخاند، دستش از سرمای شدید خشک شد تکه‌ای کاغذ روی در دیده می‌شد که روی آن با همان خط‌آشنا نوشته شده بود «برای یک ماه به‌ایوانوو- وازنسنسک[2] به‌مأموریت می‌روم»

از پله‌ها که پائین می‌آمد سرش خمیده بود و به‌سیاهی میان راه پله‌ها نگاه می‌کرد و آب‌دهانش را که چسبناک شده بود به‌زحمت قورت می‌داد. به‌قلبش اندوهی نیش می‌زد. حساب می‌کرد چند روز دیگر به بازگشتش باقی مانده و هرچه موعد بازگشتش نزدیکتر می‌شد تحمل انتظار دشوارتر و آتش اشتیاق دیدار تندتر می‌شد.

جمعه بود، سر کار نرفت، صبح زود ناشتا به‌آن کوچهٔ آشنا که اکنون بوی کبوده‌های سر سبز آن‌را فرا گرفته بود رفت، هر زن و دختری را که روسری کوچک قرمز به‌سر داشت با نگاهش استقبال و بدرقه می‌کرد. طرفهای عصر بود که آنا را از دور دید و بی‌اختیار به سویش دوید.

---

۱ . Ilyich منظور تصویر لنین است.

2. Ivanovo - Voznesensk

۴

دوباره شبها را با او می‌گذراند— یا در منزلش یا در باشگاه کمسومولها — آنا اول هجی کردن وسپس نوشتن را به‌ایلیوخا آموخت. در آغاز قلم در میان انگشتانش مثل بید می‌لرزید وکاغذ را با جوهر کثیف می‌کرد. دختر روسری‌قرمز به‌هنگام درس دادن زیاد نزدیکش می‌شد. ایلیوخا سرش گیج می‌رفت، در شقیقه‌هایش احساس ضربان می‌کرد وگونه‌هایش گُر می‌گرفت.

قلم از میان انگشتانش می‌لغزید، حروف وکلمات مثل خودش درشت و خمیده روی کاغذ نقش می‌بست و جلو چشمش تار می‌شد و هیچ‌جا را نمی‌دید...

یک‌ماه بعد ایلیوخا درخواست عضویت در سازمان جوانان کمونیست را به‌دبیر کمیتهٔ محلی داد. درخواست را به‌خط خود با حروف وکلمات کج ومعوج مثل تراشه‌هائی که از زیر رندهٔ نجاری بیرون می‌آید، نوشته بود.

هفتهٔ بعد آنا در مقابل عمارت شش‌طبقهٔ غول‌پیکری به‌ایلیوخا برخورد و مژدهٔ قبولیش را داد. شادمانه و به‌صدای بلند فریاد زد:

— سلام و تبریک به‌رفیق ایلیوخای کمسومول!...

۵

— خب، ایلیوخا ساعت دوبعد از نیمه‌شبه، وقتشه که بری به منزلت...

— یک کمی دیگه صبر کن، می‌ترسی سیر خواب نشی؟

— شب دومه که کم می‌خوابم، برو ایلیوخا.

— کوچه‌ها پر گله... دیر که می‌شه زن صاحب‌خانه داد و فریاد راه می‌اندازه که: «معلوم نیس شما تا بوق سگ کجاها پرسه می‌زنین و من باید همش در رو براتون باز کنم و ببندم. دیگه نبینم دوباره دیر بیائین...»

— پس زودتر برو منزل، چرا تا نیمه‌های شب اینجا می‌مونی؟

— فکر کردم شاید اجازه بدی... منم همینجا یک گوشه‌ای شبو به‌صبح برسونم.

آنا از پشت میز بلند شد و پشت به‌نور چراغ ایستاد، چین درشتی روی پیشانیش نمایان شد. مکثی کرد و گفت:

— ایلیا، یک چیزی هست که باید بدونی... اگه قصدت اینه که به‌من نزدیک بشی بهتره این فکر رو از سرت بدر کنی‌و دیگه اینجا نیائی. این اواخر رفتارت طوریه که حس می کنم قصد داری... باید بدونی که من شوهر دارم. شوهرم چهارماهه که در ایوانوو–وازنسنسک کار می کنه و منم همین روزا پیش او می‌رم.

— تو شوهر داری؟

— آره، با یک کمسومول زندگی می کنم. متأسفم که اینو پیش از این بهت نگفتم.

دوهفته سر کار نرفت. روی تخت‌خوابیده بود، صورتش اندکی پف کرده و رنگش زرد شده بود. بعد که از تختخواب بلند شد دستی به ارهٔ زنگ‌زده‌اش کشید و لبخند تلخی در گوشهٔ لبش نمایان شد.

وقتی به‌باشگاه آمد رفقا سؤال پیچش کردند:

— چه جونوری ترا زده که به‌این حال افتادی؟ مث مرده‌ها شدی، انگار از اون دنیا برگشتی، چرا رنگت اینقده زرد شده؟

در راهروی باشگاه به‌دبیر حوزه برخورد.

— ایلیوخا، این توئی؟

— بله، منم.

— در این مدت کجا بودی؟

— مریض بودم... سرم درد می‌کرد.

— ما یک بورس برای دورهٔ کارشناسی کشاورزی داریم، می‌خوای معرفیت کنم؟

— آخه من که سواد درس و حسابی ندارم... والا با سر می‌رفتم...

— بیخودی جا نزن. اونجا یک دورهٔ آمادگی هم هست. نترس کمکت می‌کنن و هر چی لازم باشه یادت می‌دن...

*

هفتهٔ بعد، عصر ایلیوخا داشت از سر کارش یکراست به‌کلاس می‌رفت، از پشت سرصدایش زدند:

— ایلیوخا!

روبرگرداند و دید آناست، دارد به‌سویش می‌دود و لبخند می‌زند.

دست ایلیوخا را محکم فشرد:

— خب، حالت چطوره؟ شنیدم مشغول تحصیل شدی؟

— بله، زندم، کم کمک درس می‌خونم. متشکرم که خواندن و نوشتن را به من یاد دادی.

پهلو به‌پهلوی هم راه می‌رفتند، ولی اکنون دیگر ایلیوخا از اینکه در کنار دختر روسری‌قرمز بود، سرش گیج نمی‌رفت.

آنا پیش از خداحافظی بی‌آنکه مستقیماً به‌صورت ایلیوخا نگاه کند لبخندی زد و پرسید:

— اون زخم دلت خوب شد؟

— درس می‌خونم تا یاد بگیرم چطوری باید زخمای زمینو درمون کنم ولی راجع به‌اون زخم...

در اینجا ایلیوخاحرفش را ناتمام گذاشت، دستش را به‌علامت بی‌حوصلگی تکان داد و تسمهٔ کیف ابزارش را از شانهٔ راست به‌شانهٔ چپش منتقل کرد، لبخندزنان دور شد و مثل همیشه هیکل درشتش سنگین و ناچالاک می‌نمود.

مارس ۱۹۲۵

نسل شیبالوک

— ناسلامتی زن باسوادی هستی، عینکم می‌زنی ولی نمی‌تونی بفهمی... خب، خودت بگو، من این بچه‌رو چیکارش کنم؟...

واحدمون تا اینجا ده‌فرسخ فاصله‌داره، تموم راه‌رو پیاده‌آمده‌ام‌اینم بغلم‌بوده، می‌بینی‌پوست پاشنهٔ پام‌ترکیده. تو که‌مدیراین‌پرورشگاهی این‌بچه‌روقبول کن. می‌گی جا نداری؟ ولی بگو تکلیف من‌چیه؟ من چیکارش می‌تونم بکنم؟ به‌اندازهٔ کافی از دستش رنج و عذاب کشیده‌ام. یک کوه غصه خورده‌ام... چی می‌شه کرد پسرمه، جگرگوشمه... یک سالشه، از همان روزی که به‌دنیا اومد، بی‌مادر شد. داستان مادرش خیلی عجیبه. می‌خواین براتون تعریف کنم؟ پیرارسال جزو واحد مأموریتهای ویژه بودم. در آن روزها «باند[1]» ایگناتی‌یف[2] را در ناحیهٔ علیای رودخانهٔ دن[3] تعقیب می‌کردیم. مسلسلچی واحدمون بودم. روزی به‌مأموریتی رفتیم، از ده که بیرون اومدیم به بیابونی لخت وبرهوت رسیدیم. گرما بیداد می‌کرد. از تپه‌ای سرازیر

---

۱. Banda در سالهای جنگهای داخلی روسیه‌گروههای مسلح مخالف حکومت نوبنیاد شوروی را «باند» می‌نامیدند که به معنی دستهٔ راهزنان است.

2. Ignatyev 3. Don

شدیم، از دامنهٔ کوه گذشتیم و به‌جنگلی رسیدیم. من سوار ارابهٔ مسلسل بودم. ناگهان متوجه شدم زنی روی تپه دراز به‌دراز افتاده. سر ارابه راکج کردم و به‌طرفش روندم. زنی طاق باز درازکشیده و دومنشو روسرش کشیده بود. از ارابه به‌پائین اومدم، نگاهش کردم، دیدم زنده‌س، نفس می‌کشه... با نوک شوشکه دندوناشو از هم بازکردم و کمی از آب قمقمه به‌دهنش ریختم، و چن قطره به‌صورتش پاشیدم. زنک به‌حال اومد. همون وقت قزاقای واحدمون هم سر رسیدند و اونو سؤال پیچ کردن:

— چیکاره‌ای؟ اهل کجائی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ بی‌حیا چرا به‌این وضع بیشرمونه کنار جاده درازکشیده‌ای؟

بزحمت نفس می‌کشید، صداش مث آدمی که داره می‌میره، بود. از حرفای شکسته بستش، فهمیدم که افراد باندی اونو از هشتر-خان همراه خودشون آوردن، اول بهش تجاوزکردن و بعد هم همینجا ولش کردن.

به‌همقطارام گفتم:

— برادران، بذارین این زنو که قربونی باند شده به‌ارابم سوار کنم و همرامون ببریمش.

— تقریباً همشون یک‌صدا گفتن:

شیبالوک[1]، سوارش کن! زنا جون‌سختند حتماً دوباره بحال میاد. وقتی خوب شد فکری براش می‌کنیم.

— باور می‌کنی؟ گرچه میونه‌ای با زنا ندارم ولی با وجود این رحمم اومد و به‌مسؤولیت خودم اونو همراه آوردم. چیزی نگذشت که

1. Shibalok

سرحال اومد و به‌زندگی در واحد اخت شد: گاهی لباسای افرادرو می‌شست، شلوار بعضیهارو وصله می‌انداخت و به‌بعضی ازکارها که ازعهدهٔ زنا برمیومد، می‌رسید. با وجود این ازحضورش تو واحد شرمسون می‌شد، وجودشو وصلهٔ تنگ می‌دونستیم بیشتر از همه فرمانده واحد ناراحت بود و همش غر می‌زد و گاهی فحش می‌داد:

— دم این لکاته‌رو بگیرین و بیندازینش بیرون.

اما من دلم براش می‌سوخت و رحمم میومد، یک روز به‌او گفتم:

— داریا[1]، بیا خودت به‌خوبی وخوشی از اینجا برو والا ممکنه تیری از غیب در دلت بنشینه و اون‌وقت دیگه پشیمونی فایده‌نداره...

اول به‌گریه افتاد و بعد داد و فریاد راه انداخت:

— قزاقای عزیز، اگه می‌خواین منو بکشین، بکشین حرفی ندارم ولی من با پای خودم از پیش شما نمی‌رم!

چیزی نگذشت که ارابه‌چی منو کشتن. یه‌روز داریا گفت:

— اجازه بده ارابه‌چی تو باشم. من می‌تونم از عهدهٔ روندن اسبای ارابه بربیام...

افسار اسبارو به‌دستش دادم و گفتم:

— اگه موقع زد وخورد نتونی ارابه‌رو به‌سرعت برگردونی، باید همونجا وسط جاده دراز بکشی و بمیری والا خودم کلکتو می‌کنم!

— طوری ارابه‌رو می‌روند و چنان اسبارو مهار می‌کرد که قزاقای با تجربه‌هم تعجب می‌کردن. حیف که زن بود والا درکار تیمار اسبا از هر قزاقی قزاقتر بود. گاهی که به‌راهزنان برمی‌خوردیم

1. Darya

همچی افسار اسبارو می‌کشید و ارابه‌رو می‌چرخوند که اسبا سرپا بلن می‌شدن. هر روزی که می‌گذش بیشتر با هم قاطی می‌شدیم. خب، معلومه دیگه چیزی نگذش که شکمش بالا اومد. واقعاً زن جماعت چقدر باس‌از دس ما مردا رنج ببره. روزا یکی بعداز دیگری می‌گذش، تا چشم بهم‌زدیم دیدیم که هفت هشت ماهه که داریم «باند»رو دنبال می‌کنیم. قزاقا گاهی گوشه و کنایه می‌زدن:

— شیپالوک، ببین‌نان دولت چقدر بـه‌ارابه‌چی تـو ساخته، پهنائی وا کرده که توگاری جا نمی‌گیره!

از بد روزگار ذخیرهٔ فشنگمون تموم شد و فشنگائی که قرار بود براسون بفرستن نرسید. «باند» در یه‌گوشهٔ‌ده و ما توگوشهٔ دیگه سنگر گرفته بودیم. تموم شدن فشنگمون‌رو مث‌رازی به‌سختی از اهل ده پنهون نگاه می‌داشتیم ولی معلوم شد یه‌کسی در میون خودمون خیانت کرده بود. نیمه‌های شب بود که صدای پای اسبائی بگوشم رسید. لحظه‌ای بعد زمین زیر پای سواران به‌ناله درآمد. مث سیل هجوم آوردن و مارو محاصره کـردن. بی‌محابـا پیش میومدن، خیلی جسور شده بودن، حتی داد می‌زدن:

— آهای قزاقای سرخ فوری تسلیم بشین، آهای بی‌فشنگا زودتر تسلیم بشین والا زنده‌زنده پوستتونو می‌کنیم!...

محشری برپا شد... چنون پا بفرار گذاشتیم که نگو و نپرس... دوپا داشتیم دوپا هم قرض کردیم و زدیم به‌چاک جاده. فردا صبح در پانزده ورستی‌ده در جنگل همون حوالی تک وتوک بهم رسیدیم و گرد هم اومدیم. معلوم شد نیمی از نفراتمون نتونستن جون سالم بدر ببرن. غم سنگینی مرا گرفت. علاوه بر گرفتاریهای جورواجور داریا

هم وقت پیدا کرد، حال ندار شد. شب قبلش ناچار شده بود سوار اسب بشه و فرار کنه. شاید به همین علت دچار درد شده بود. حالت صورتش تغییر کرده و رنگش کبود شده بود. ناگهان متوجه شدم که از ما جدا شد و به‌عمق جنگل انبوه رفت. فکر کردم بهتره تنهاش نذارم. این بود که پنهونی دنبالش راه افتادم. به‌دره سرازیر شد و گودالی‌رو انتخاب کرد و مث ماده گرگ مقداری برگ درخت جمع کرد و اول دمرو و بعد طاق‌واز روی برگا خوابید. لحظه‌ای نگذشت که درد دوباره شروع شد، ناله می‌کرد، مث اینکه لحظهٔ زایمون رسیده بود. من پشت شاخه‌ها پنهون شده بودم و نفسمو در سینه حبس کرده بودم که متوجه حضورم نشه... باز ناله شروع شد، تو چهار درد بود، فریاد می‌زد، دانه‌های درشت اشک روگونه‌هاش می‌غلتید و رنگ صورتش سبز شده و چشماش از حدقه در اومده بود، بخود می‌پیچید و دچار تشنج شده بود. می‌دونستم که مرد درین کار نباید دخالت کنه ولی دیدم بی‌کمک نمی‌تونه فارغ بشه، تلف می‌شه... از پشت شاخه‌ها بیرون پریدم و بهش نزدیک شدم، تصمیم‌گرفتم کمکش کنم. آستینامو بالا زدم و روش خم شدم ولی درین لحظه نگرانی و هیجانی به‌من دس داد که سراپا از عرق خیس شدم. بارها ناچار شده بودم مخالفینو بکشم بی‌آنکه بدونم ترس چیه ولی حالا دس وپای خودمو گم کرده بودم. دوروبرش راه می‌رفتم و نمی‌دونستم چیکار باید بکنم. چند دقیقه‌ای دردش آرام‌گرفت، به من خیره شد و با لحن جدی گفت:

— شیبالوک، می‌دونی کی به «باند» خبرداد فشنگمون تموم شده؟

پرسیدم:

— کی؟

— من.

— زنیکهٔ احمق، دیوانه شدی؟ حالا وقت این حرفا نیست، خفه‌شو!

دوباره گفت:

— شیبالوک، عزرائیل به‌سراغم اومده می‌خوام پیش از مرگ به‌گناهم اعتراف کنم... تو نمی‌دونی چه جور ماری‌رو تو خانت پروروندی...

— لعنت برشیطون، خوب بگو! اعتراف بکن!

همه‌رو گفت، اعتراف می‌کرد و سرشو به‌زمین می‌زد. می‌گفت:

— من خودم تو دستهٔ مخالفین رفتم، تو «باند» با ایگناتی‌یف سرکردهٔ «باند» سروسری داشتم... اونا یک‌سال پیش به‌من مأموریت دادن برای خبرکشی به‌واحد شما بیام و برای اینکه منو به‌واحد خودتون راه بدین اون صحنه رو درس کردم و وانمود کردم که اونا به‌من تجاوز کردن... حیف که دارم می‌میرم والا کلک همه تونو می‌کندم...

از شنیدن حرفاش، خون جلو چشمامو گرفت دیگه طاقتم طاق شده بود لگدی به‌صورتش زدم که لب و دهنش خونی شد. در همین لحظه دردهاش دوباره‌شروع شد ودیدم سر نوزاد میان پاهاش نمایون شد... موجودی خیس، مث بچه خرگوشی که تو دندونای روباهی گرفتار شده باشه. هی، جیغ می‌کشید... داریا دیگه ناله نمی‌کرد، هم گریه می‌کرد و هم خنده، سخت دلم می‌خواست قدم پیش بذارم

و اونو تو آغوشم بگیرم... ولی جلو خودمو گرفتم، رومو از او برگردوندم و پیش افراد واحدمون رفتم. پیش قزاقا اومدم و شرح ماجرارو گفتم...

افراد، همهمه و سروصدا کردن. اول تصمیم گرفتن کلکمو بکنن، ولی بعد منصرف شدن و گفتند:

ـ شیبالوک، خودت اونو آوردی خودتم باید اونو از بین ببری، هم خودشو و هم نسلشو والا خودتو تیکه‌تیکه می‌کنیم...

ـ برادران! من با دستای خودم اونو می‌کشم نه بخاطر ترس از شما، بخاطر وجدانم، بخاطر رفقا و برادرانم که در اثر خیانت این‌ فرومایه جان خودشونو از دست دادن ولی بین اون‌زنیکه و بچه فرق بذارین، به‌بچه رحم کنین. بچه تنها مال او نیست مال منم هست، او نسل منه. اجازه بدین اونو نکشم، برام بمونه. شما همه زن و بچه دارین ولی من بجز اون کسی‌رو ندارم...

التماس و زاری کردم به‌پاشون افتادم و زمینو بوسیدم. دلشون به‌رحم اومد و گفتن:

ـ خب، شیبالوک! بذار بچه‌ات بزرگ بشه و مث خودت یه مسلسلچی ماهر و شجاع بشه ولی اون لکاته‌رو بکش!

به‌طرف جنگل دویدم. دیدم داریا نشسته، حالش جا اومده و بچه‌رو بغل گرفته.

گفتم:

ـ اجازه نمی‌دم بچه‌رو شیر بدی. اون که درین سال و زمانهٔ تلخ بدنیا اومده بذار از شیر مادر هم محروم باشه. داریا، باید ترا بکشم. باید بکشمت برای اینکه مخالف حکومت ما هستی، بلندشو

و پشت به‌دره واستا!...

— شیبالوک، پس تکلیف بچه چی می‌شه؟ دلت به‌حالش نمی‌سوزه؟ از پوست و خون خودته! اگه منو بکشی اونم خواهد مرد. بذار چند صباحی شیرش بدم که نمیره، بعد بکش، حرفی ندارم...

در جوابش گفتم:

— نه، واحدمون به‌من دستور جدی داده و باید ترا بکشم ولی نگران سرنوشت بچه نباش. اگر لازم باشه با شیر اسب بزرگش می کنم ولی نمی‌ذارم بمیره.

دوقدم عقب رفتم، تفنگمو از دوشم پائین آوردم، به‌پاهام افتاد و چکمه هامو بوسید...

بعد پیش واحدمون برگشتم، دیگه هیچ رومو برنگردوندم، دستم می‌لرزید، زانوهام سست شده بود؛ بچه که بدنش لخت و لیز بود از دست لرزونم سر می‌خورد...

چهار پنج روز بعد از نزدیکی آن محل می‌گذشتیم، دیدم یه دسته کلاغ در اونجا دور می‌زنن... خلاصه چه‌رنجها که از دس این بچه نکشیدم.

گاهی قزاقا می‌گفتند:

— شیبالوک، چرا اینقدر عذاب می کشی، پاهاشو بگیر و سرشو به‌چرخ ارابه بکوب و خودتو خلاص کن!...

نمی‌تونم، خیلی دلم بحالش می‌سوزه. پیش خودم می‌گفتم: «بذارم بزرگ بشه، وقتی منو از پا انداختن جامو بگیره. پسرم از حکومتمون دفاع خواهد کرد. در هر صورت یادگار شیبالوک خواهد

بود. مث علف‌هرزه از بین نخواهم رفت. نسلی از خودم باقی می‌ذارم...» همشهری عزیز می‌دانی، روزهای اول خیلی براش اشک می‌ریختم، منی که قبلاً نمی‌دونستم اشک چیه. درواحدمون مادیونی، کره‌ای زائید، کره رو کشتیم و از شیرش برای تغذیهٔ پسرم استفاده می‌کردیم. روزای اول پستون اسبو نمی‌گرفت ولی کم‌کمک عادت کرد و اونو مث پستون مادرش می‌مکید.

از لباسای زیر خودم براش پیراهنی دوختم. حالا که رشد کرده کمی براش تنگ شده ولی عیبی نداره هر طور شده فعلا با این پیراهن سر می‌کنه...

خب حالا بگو ببینم، تکلیفم با این بچه چیه؟ می‌گوئی کوچولوست؟ بچهٔ‌عاقل و آرامیه. حالا به‌شیر احتیاجی نداره به خوراک اومده... خواهش می‌کنم! اونو قبول کن، از بدبختی نجاتش بده والا تلف می‌شه. قبول می‌کنی؟... متشکرم، همشهری!
... همینکه «باند» ایگناتی‌یف روتارومار کردیم به‌دیدنش می‌آم.

پسرکم، نسل شیبالوک!... بزرگ بشو... آه، پدرسوخته! چرا به‌ریشم چنگ انداخته‌ای؟ دستت دردنکنه!... این بخاطر مواظبت‌هائیه که ازت کردم؟ مزدمو این‌جوری می‌دی؟ با من جنگ می‌کنی؟ خب، بیا برای خداحافظی همدیگرو ماچ کنیم...

همشهری، نگرانی؟... ناراحتی که ممکنه گریه بکنه؟ نه، نترس!... نسبتش به‌بلشویکها می‌رسه، اگه لازم باشه گاز می‌گیره ولی بزور هم نمی‌تونین اونو به‌گریه بندازین، کسی اشک اونو ندیده!...

مارس ۱۹۲۵

کره اسب

در نیمهٔ روزی روشن، کنار پشته‌ای از پهن که مگسهای زمردی رنگ آن را احاطه کرده بودند سر به‌جلو، با دستهای کشیده، از بطن مادر بیرون خزید و نخستین چیزی را که بالای سر خود دید، تودهٔ ظریف و کبود رنگ دود انفجار شراپنل[1] بود. غرش گلولهٔ توپ تن خیس او را میان دست و پای مادر پرتاب کرد. وحشت، نخستین احساسی بود که در روی زمین با آن آشنا شد. رگبار چهارپاره‌ها با بوی نامطبوع باروت که بربام سفالی اصطبل فرو می‌بارید و بعضی از آنها از سقف گذشته کف طویله را می‌خراشید، مادر کرند کره‌اسب تروفیم[2] را وادار کرد که سرپا شود. اما چون طاقت ایستادن نداشت همان دم شیههٔ کوتاهی کشید و به‌پهلوی عرق کرده‌اش روی پشتهٔ پهن فرو افتاد.

در سکوت سنگینی که پس از آن برقرار شد طنین وزوز مگسها به‌روشنی به‌گوش می‌رسید. خروسی که از ترس باران گلوله جرأت نکرده بود بالای پرچین بپرد، به‌میان ساقه‌های گیاه بابا آدم خزید،

---

۱. Shrapnel گلولهٔ ساچمه‌ای توپ.

2. Trofim

یکی دوبار بالها را به‌هم زد و بنای خواندن گذاشت. از داخل کلبه صدای آه و ناله مسلسلچی مجروحی شنیده می‌شد، گاهی با صدای گرفته فریادی می‌کشید و گاهی دشنامهای آبداری می‌داد. زنبورها در باغچه روی گلبرگهای ارغوانی و ابریشمین خشخاش در پرواز بودند و وزوز یکنواخت آنها ادامه داشت. درعلفزار پشت استانیتسا[۱]، مسلسل نوار فشنگش را به‌آخر می‌رساند، در میان ضربات نشاط‌انگیز رگبار آن و درفاصلهٔ میان نخستین و دومین شلیک توپ، مادیان کرند، نخستین کره‌اش را با محبت می‌لیسید. کره پستان مادر را به دهان گرفته بود و برای نخستین بار لذت زندگی و شیرینی نوازش مادرانه را احساس می‌کرد.

هنگامی که دومین گلولهٔ توپ پشت خرمنگاه منفجر شد، در کلبه بازشد، تروفیم بیرون آمد و به‌سوی اصطبل رفت. پشتهٔ پهن را دور زد، دستش را سایبان چشمش قرارداد و همین که دید کره با زحمت و لرزان پستان مادیان را می‌مکد، دستپاچه دست به‌جیب برد، با انگشتهای لرزانش کیسه توتون را لمس کرد و آن را بیرون آورد، سیگاری پیچید و با آب‌دهان آن‌را چسباند و تازه آن وقت بود که کمی بر هیجانش تسلط یافت و زبانش بازشد و گفت:

— پس اینطور... زائیدی؟ تو هم درین‌گیرودار وقت پیدا کردی؟!

ازلحن تروفیم رنجش و دلخوری احساس می‌شد.

ساقه‌های علف هرزه و پشکل خشک به‌پهلوهای مادیان که

۱. Stanitsa بزرگترین روستای هر ناحیه که در حکم مرکز همان ناحیه است.

عرق آن خشک شده بود و آن را زبر کرده، چسبیده بود. بی‌اندازه لاغر و مردنی بنظر می‌آمد. با وجودی‌که سایهٔ خستگی بر چشمهایش نشسته بود درخشش شادی غرورآمیزی در آنها دیده می‌شد و بر لبهای اطلس مانندش لبخند سرورانگیزی نقش بسته بود یا لااقل به نظر تروفیم چنین می‌آمد. پس از آنکه توبره را به‌گردن مادیان انداخت و مادیان مشغول خوردن شد، تروفیم به‌درگاه تکیه داد و نگاهی آکنده از ناخشنودی به کره انداخت و از مادیان پرسید:

ــ نتیجهٔ عیاشیات همینه؟

چون جوابی نشنید به سرزنشهایش ادامه داد:

ــ کاش اقلاً شبیه کرهٔ ایگنات[1] بود. خدا می‌دونه شبیه کیه... حالا تکلیفم با این کره چیه؟

درسکوت تاریک اصطبل صدای جویده‌شدن دانه‌های جو به گوش می‌رسید. نور خورشید از شکاف در به‌روی خرمن گندم می‌خزید و جلوه‌ای زرین‌گونه به‌آن می‌بخشید و به‌گونهٔ چپ تروفیم می‌تابید و ریش زبر و سبیل خرمائیش را سرخ‌رنگ می‌نمود و چینهای دور دهانش را مانند شیارهای هلالی شکل، نمایان می‌ساخت.

کره روی پاهای باریک و پرمویش ایستاده بود و مثل اسباب بازی چوبی کودکان بنظر می‌آمد.

تروفیم با انگشت سبابه‌اش که از دود توتون رنگ گرفته به کره، اشاره کرد و از مادیان پرسید:

ــ بکشمش؟

مادیان که تخم‌چشم خون گرفته‌اش را در حدقه می‌گرداند،

1. Ignat

پلکهایش را به‌هم زد و نگاه مضحکی به‌اربابش انداخت.

*

در آن شب در کلبه‌ای که فرمانده اسواران منزل کرده بود این گفتگو صورت گرفت:

تروفیم حکایت می کند:

— دیدم مادیونم با احتیاط شده، یورتمه نمیره، چهارنعل که اصلاً نمی‌تونه بره، از تنگی نفس داره خفه می‌شه. خوب که نگاش کردم دیدم آبستنه... خیلی مواظب خودشه، خیلی احتیاط می کنه... کره‌اش، کهر... به‌رنگ کهر...

فرمانده اسواران لیوان دسته‌دار مسی پر از چای را چنان سخت در دست گرفته بود که گفتی هنگام حمله دارد دستهٔ شوشکه را می‌فشارد. پروانه‌ها بالای شعلهٔ زردرنگ چراغ، عاشقانه می‌رقصیدند، به‌شیشهٔ چراغ می‌خوردند و می‌سوختند، ولی به‌جای آنها دسته‌ای دیگر از پنجره به‌درون اتاق هجوم می‌آوردند.

فرمانده گفت:

— ... چه‌فرقی داره، چه کهر باشه چه سیاه... باید اونو کشت. اگه کره‌رو همراه ببریم، مثل کولیها می‌شیم.

— بله؟ عقیدهٔ منم همینه، مثل کولیها می‌شیم. اگه فرمونده کل اونو ببینه اون‌وقت تکلیفم چیه؟ اگه یه‌روزی بیاد از هنگ بازدید کنه، اونم وقت پیدا کنه و قر و غمزه بیاد و براش دم تکون بده... اینطور... اون‌وقت تکلیف من چیه؟ در برابر تموم ارتش سرخ، شرمنده و مفتضح می‌شیم. فرمونده خواهد گفت: «تروفیم این چه وضعیه؟ چرا اجازه دادی این کار بشه؟ در گرماگرم جنگای

داخلی و همچو افتضاحی؟... واقعاً شرم‌آوره. به‌مهترها دستور بدین اسبارو از مادیونا جدا کنن!»

صبح روز بعد تروفیم تفنگش را برداشت و ازکلبه بیرون رفت. نور خورشید هنوزکاملاً پهن نشده بود. شبنم روی علفها می‌درخشید. علفزارکه زیر چکمهٔ پیاده‌نظام لگدمال شده وسنگرهائی در آن کنده شده بود آدمی را به‌یاد چهرهٔ دختری می‌انداخت که از اندوه و گریه درهم شده باشد. آشپزها در آشپزخانهٔ صحرائی می‌پلکیدند، فرمانده اسواران با زیر پیراهنی رنگ‌ورو رفته و پوسیده از عرق، روی‌پلکان نشسته بود. انگشتهایش که بیشتر به‌فشردن دستهٔ سرد رولور[1] عادت داشتند اکنون سرگرم کاری بودند که از مدتها پیش فراموشش کرده بودند: سرگرم درست کردن ملاقه‌ای از ترکه‌های مخصوص بود. تروفیم که ازکنار فرمانده می‌گذشت نظرش به کار او جلب شد و پرسید:

— ملاقه درست می‌کنین؟

فرمانده اسواران در حالی‌که دستهٔ ملاقه را با ترکهٔ نازکی می‌بست جویده‌جویده پاسخ داد:

— آره، زن صاحبخانه ازم خواسته... اصرار داره ملاقه‌ای براش درست کنم. یه‌وقتی این کارو خوب بلد بودم ولی حالا نتونستم چیزی حسابی درست کنم...

تروفیم گفت:

— نه، خوبه، بدنیس.

---

۱. Revolver نوعی تپانچه.

فرمانده اسواران ریزه ترکه‌ها را ازروی زانوهایش پاک کرد و پرسید:

ــ میری کلک کره اسبو بکنی؟

تروفیم بی‌آنکه جوابی بدهد دستش را تکان داد و به‌سوی اصطبل روان شد.

فرمانده اسواران در حالی‌که سرش را پائین انداخته بود منتظر صدای تیر ماند. یکی دودقیقه گذشت اما صدائی شنیده نشد. تروفیم با چهره‌ای شرمنده ازگوشهٔ اصطبل بیرون آمد.

ــ چی شد؟

ــ مثل اینکه گلنگدن تفنگ عیب کرده... چاشنی‌رو نمی‌چکونه...

ــ تفنگو بده ببینم.

تروفیم با بی‌میلی تفنگ را به‌او داد. فرمانده گلنگدن را پیش کشید و با دقت به‌درون لولهٔ تفنگ نگاه کرد و گفت:

ــ آخه این که فشنگ نداره، چه‌جوری می‌خواستی بچکونه.

تروفیم با حرارت پاسخ داد:

ــ مگه همچو چیزی ممکنه؟...

ــ بهت می‌گم که فشنگ نداره...

ــ آخه اونارو پشت اصطبل انداختم...

فرمانده تفنگ را کنارش روی زمین گذاشت و مدتی ملاقه را در دستش چرخاند. ترکه‌ها چسبناک و معطر بودند. بوی بیدسرخ شکوفا و بوی زمین و کارکشاورزی که به‌سبب آتش جنگ پایان‌

ناپذیر، فراموش شده بود، از ترکه‌ها به‌مشام می‌رسید...

— تروفیم!... ولش کن! بذاز پیش مادرش بمونه فعلاً باشه تا بعد ببینیم چیکارش کنیم. شاید هم وقتی جنگ تموم شد به‌دردمون بخوره... به‌خیشش ببندیم. اگه فرمونده هم بیاد خودش می‌فهمه که کره هنوز شیرخوره و باید پستون مادرشو بمیکه... فرمونده هم یه وقتی از پستون مادرش شیر می‌خورده، منو تو هم می‌خوردیم... همه همینطورن، مگرنه؟ اما تفنگت عیبی نداره.

*

تقریباً یک ماه بعد، اسواران تروفیم در حوالی استانیتسای «اوست — خاپرسکی[1]» با یک واحد صدنفری قزاق درگیر شد. تیراندازی پیش از غروب آغاز شد. هوا داشت تاریک می‌شد که حمله را شروع کردند. در نیمهٔ راه تروفیم نومیدانه از دستهٔ خود عقب‌ماند. نه‌شلاق و نه کشیدن دهنه که لبهای مادیان را خونی کرده بودنمی توانست حیوان را وادار کند چهار نعل بتازد. مادیان می‌ایستاد، سرش را بلند می‌کرد، به‌صدای خفه‌ای شیهه می‌کشید وتا وقتی کره با دم علم کرده‌اش به‌او نمی‌رسید، درجا می‌زد. تروفیم از زین پائین جست، شوشکه را غلاف کرد و با چهره‌ای درهم از خشم، تفنگش را ازشانه برداشت. جناح راست اسواران با قزاقان سفید درهم آمیخته بودند و جنگ تن به‌تن آغاز شده بود. انبوه جنگجویان دوطرف درکنار پرتگاه مثل موجی از این‌سو به‌آن‌سو هجوم می‌بردند و خاموش به روی هم شمشیر می‌کشیدند. زمین زیر سم اسبها ناله می‌کرد.

1. Ust - Khoperskiy

تروفیم لحظه‌ای به کره نگاه کرد و با تفنگش سرباریک خوش تراشش را با تفنگ نشانه گرفت. معلوم نبود از شدت عصبانیت دستش لرزید یا به‌علت دیگری تیرش خطا کرد، به‌هر تقدیر پس از شلیک، کره اسب شیههٔ نازکی کشید و جست‌وخیز ابلهانه‌ای زد، گرد و خاک خاکستری رنگی از زیر سمش برخاست. کره چرخی به‌دور خود زد و چند قدم دورتر ایستاد. تروفیم یک شانه فشنگ جنگی برای این شیطان کهر حرام کرد، ولی وقتی دید که گلوله‌ها نه‌تنها کره را نمی‌کشند، بلکه آسیبی‌هم به‌او نمی‌رسانند، شتابان سوار مادیان شد و ناسزا گویان به‌سوی میدان جنگ رفت، همانجائی که قزاقهای سفید ریشوو سرخ چهره، فرمانده اسواران و سه سرباز سرخ را به‌سوی پرتگاه می‌راندند.

آن شب را اسواران در دشت درکنار دره کم عمقی به‌صبح آورد. افراد کمتر سیگار می‌کشیدند. زینها را از پشت اسبها برنداشتند. گشتیهائی که از کنار دن بازگشته بودند خبر آوردند که دشمن نیروی زیادی درگذرگاه گرد آورده است.

تروفیم درازکشیده بود و پاهایش را در بارانی لاستیکی پیچیده بود و در حالی که چرت می‌زد، حوادث روز را از نظر می‌گذراند. فرمانده اسواران را می‌دید که در حین عقب‌نشینی، به پرتگاه جست‌زده است، قزاق آبله‌رو را می‌دید که از چپ و راست شمشیرش را برکمیسر سیاسی اسواران وارد می‌آورد، قزاق لاغر و مردنیی را مجسم می‌کرد که به‌ضرب شمشیر تکه‌تکه شده بود، زمین خونین، کره اسب و... همه در مقابل چشمهایش شناور بودند.

سپیده دم، فرمانده نزد تروفیم آمد وکنارش نشست:

— تروفیم، خوابی؟

— نه، چرت می‌زنم.

فرمانده در حالی که به ستارگانی که کم کمک رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند می‌نگریست، گفت:

— کلک کره اسبو بکن! تو جنگ، باعث ترس و هراسه... همینکه چشمم بهش میوفته دستم می‌لرزه... نمی‌تونم درست شمشیر بزنم. علتش اینه که ریخت و ظاهرش خیلی عجیب و خونگیه ولی تو جنگ نباید تو این فکرا بود... این فکرا دل هر سنگ دلی‌رو مث موم نرم می‌کنه... عجیبه که موقع حمله لگدمال نشد درصورتی که همش لای دست و پای اسبا می‌لولید...

فرمانده، خاموش به‌فکر فرورفت و تبسمی مشتاقانه در گوشهٔ لبش نمایان شد ولی تروفیم آن را ندید. فرمانده ادامه داد:

— تروفیم می‌دونی چیه؟ دم‌عجیبی داره... وقتی دمشو علم می‌کنه و رو پشتش می‌ذاره و جست وخیز می‌کنه انگار دم روباهه که می‌بینی... نمی‌دونم چی بگم ولی دمش خیلی عجیبه!...

تروفیم خاموش بود. شنلش را روی سرش کشید و با اینکه از هوای مرطوب سردش شده بود خیلی زود خوابش برد.

*

رود دن[1] درمقابل صومعهٔ قدیمی به کوه فشرده شده و جریانش خیلی تند است. سر پیچ، آب دن مثل گیسوانی مجعد درهم می‌پیچد و امواج سبز رنگ و یال مانندش خرسنگهائی را که سیلاب همراه آورده

1. Don

است با فشار به‌حرکت در می‌آورد.

اگر قزاقهای سفید، در محلی که جریان آب ضعیف‌تر و دن آرام‌تر و مسالمت‌جوتر است موضع نگرفته و دامنهٔ کوه را به‌تیر نبسته بودند، هرگز فرمانده جرأت نمی‌کرد دستور دهد اسواران شنا کنان از تند آب مقابل دیر، به کرانهٔ دیگر دن بگذرد.

هنگام ظهر، عبور از دن آغاز شد. ارابهٔ سه‌اسبه مسلسل را، در قایقی نه‌چندان بزرگ، بارکردند، خدمهٔ مسلسل هم سوار قایق شدند. وقتی به‌وسط رودخانه رسیدند، قایق به‌سوی خلاف جریان آب چرخی‌زد و اندکی به‌طرف‌آب متمایل شد، اسب دست‌چپ که تاآن زمان آب ندیده بود، ترسید و رم کرد. افراد اسواران که در دامنهٔ کوه از اسبها پیاده شده و مشغول برداشتن زین از پشت آنها بودند به‌وضوح صدای شیههٔ هراسناک اسب و سم‌کوبیدنش را به‌کف قایق، می‌شنیدند.

تروفیم ابروها را درهم کشید و غرید:

— این حیوون قایقو از بین می‌بره!

به گفتن این سخن دستش را برای آرام کردن اسب، به‌طرف گرده‌اش که خیس عرق بود درازکرد ولی اسب شیههٔ وحشیانه‌ای کشید و عقب‌عقب به‌طرف مال بند رفت و روی دوپا بلند شد.

فرمانده در حالی که شلاق را دردست می‌فشرد فریاد زد:

— شلیک کن!

تروفیم، مسلسلچی را دید که به‌گردن اسب آویخت و لولهٔ نوقانش را در گوش حیوان فرو برد. صدای خفهٔ تیر مثل ترقهٔ کودکان به‌گوش رسید. اسب وسطی و اسب دست‌راستی ارابه بیشتر به‌هم

چسبیدند. مسلسل‌چیها که نگران قایق بودند اسب کشته شده را به کناری هل دادند. دستهای حیوان خم شد و سرش آویزان گردید...

حدود ده‌دقیقه بعد فرمانده دماغه را دور زد و پیش از همه با اسب سمندش به‌آب زد، از پی او صدوهشت سوار نیمه‌برهنه و همین تعداد اسبهای رنگارنگ، شلپ و شلوپ کنان وارد رودخانه شدند، طوری که آب دن به‌تلاطم درآمد. زین اسبها را بارسه کرجی کوچک کردند که تروفیم یکی از آنها را می‌راند. او که مادیانش را به سرجوخه نچپورنکو[1] سپرده بود، در وسط رودخانه متوجه شد که اسبهای جلو که آب تا زانوهاشان رسیده بود با میل آب می‌خورند. سوارها با صدای آرام آنها را به‌پیش راندند. دقیقه‌ای بعد اسبها به‌پنجاه‌شصت قدمی کرانهٔ مقابل رسیده بودند و فقط سرهایشان روی آب نمایان بود و طنین فین‌فین اسبها که بینیهایشان را خالی می‌کردند به‌گوش می‌رسید. سوارها خود را به‌یال اسبشان آویخته لباس و کوله‌بارشان را به سر تفنگهایشان بسته بودند و درکنار اسب خود شنا می‌کردند.

خورشید بر رودخانه می‌تابید، تروفیم پاروها را درکف کرجی گذاشت، سرپا ایستاد، چشمهایش را تنگ کرد و در میان انبوه سرهای شناور به‌جستجوی سرکره کهرش پرداخت. اسواران به‌دسته‌ای از غازهای وحشی مانند بودند که با شلیک شکارچیی پراکنده شده باشند. پیشاپیش همه، اسب سمند فرمانده دیده می‌شد که پشتش روی آب می‌درخشید. پشت سر او گوشهای سفید اسب کمیسر سیاسی که خودش روز قبل کشته شده بود، بچشم می‌خورد. دنبال آن،

1. Nechepurenko

اسبهای دیگر و آخر از همه سر پر موی سرجوخه نچپورنکو و گوشهای تیز مادیان تروفیم که لحظه به‌لحظه از دیگران عقبتر می‌ماندند، دیده می‌شد. تروفیم بیشتر دقیق شد و سرانجام کره را هم پیدا کرد. کره ناشیانه و ناهموار شنا می‌کرد. زیادی از آب بیرون می‌جست و بلافاصله به‌اندازه‌ای در آب فرو می‌رفت که سوراخهای بینیش به زحمت دیده می‌شد.

در همین هنگام نسیمی از روی دن گذشت و شیهه‌ای ملتمسانه به‌نازکی تارعنکبوت را همراه آورد: هی— هی— هی— هو— هو— هو—! ...

صدای شیهه، روی آب طنین افکند و مانند نیش شمشیر در دل تروفیم نشست و منقلبش کرد. پنج‌سال جنگ نتوانسته بود او را خرد کند، بارها جغد مرگ از بغل گوشش گذشته بود، بارها مرگ را به‌چشم دیده بود ولی هرگز تا این حد منقلب نشده بود ولی این‌بار رنگ از چهره‌اش پرید و صورتش— در زیر ریش زبر و حنائی— به‌رنگ خاکستری مایل به‌آبی گرائید. پاروها را برداشت و کرجی را در جهت خلاف جریان آب به‌سوی گردابی راند که کره‌اسب درمانده در آن چرخ می‌خورد. حدود ده‌پانزده قدم دورتر نچپورنکو با مادیان تروفیم دست‌وپنجه نرم می‌کرد و نمی‌توانست از عهده‌اش برآید. مادیان با صدای خفه‌ای شیهه می‌کشید و به‌سوی گرداب و کره‌اش شنا می‌کرد.

استشکا یفرموف[1] دوست تروفیم که در کرجی روی زینها نشسته بود با لحنی خشمگین نعره زد:

1. Steshka Yefremov

ــ حماقت نکن! به‌طرف ساحل برون! مگه قزاقا رو نمی‌بینی!...

تروفیم دست به‌تسمهٔ تفنگش برد و با صدای خفه‌ای گفت:

ــ می‌کشمت‌ها!

جریان آب، کره را به‌جائی رانده بود که تا محل عبور اسواران فاصلهٔ زیادی داشت. گرداب کوچکی کره را به‌ملایمت در درون خود می‌چرخاند و موجهای تاج مانند سبزرنگ، بدنش را می‌لیسیدند. تروفیم با حالتی عصبی و متشنج پارو می‌زد و قایق به‌دشواری با پرشهای کوتاهی بپیش می‌رفت. در کرانهٔ راست قزاقها از درهٔ کم عمقی بیرون جستند. صدای رگبار شدید مسلسل از نوع «ماکسیم[1]» برخاست. گلوله‌های داغ به‌آب بر می‌خوردند و فش‌فش می‌کردند. افسری که پیراهن کتانی پاره‌ای بتن داشت، به‌صدائی بلند فرمانهائی می‌داد.

کره دیگر کمتر شیهه می‌کشید، صدایش خفه‌تر و ضعیف‌تر شبیه جیغ شده بود و جیغش بطور وحشتناکی به‌ناله و فریاد کودکان می‌ماند. نچپورنکو مادیان را رها کرد و شناکنان به‌سوی ساحل رفت. تروفیم در حالی که دچار لرزشی شده بود تفنگش را برداشت، سر کره را که گرداب در خود فرو برده بود نشانه گرفت و تیری شلیک کرد. سپس چکمه‌هایش را با عجله کند، با صدای خفه‌ای غرغرکنان دستهایش را درازکرد و خود را تو آب انداخت.

در کرانهٔ راست افسری که پیراهن کتانی پاره‌ای داشت فریاد زد:

ــ تیراندازی نکنید!...

1. Maksim

پنج دقیقه بعد تروفیم خودش را به کره رساند، دستش را برای کمک به‌زیر شکم کره که از آب رود سرد شده بود برد، او را اندکی بلند کرد و در حالی که خودش نفس‌نفس می‌زد و به‌سکسکه افتاده بود شنا کنان او را به‌سوی کرانهٔ چپ رود کشید... از کرانهٔ راست حتی یک تیر هم شلیک نشد.

آسمان، جنگل و ریگهای روان کنار رود، همه و همه درخشان، سبز رنگ و خیال‌انگیز بودند... تروفیم تمام نیرویش را بکار برد، تلاش معجزه‌آسائی کرد تا پایش به‌ته کم عمق رودخانه رسید و در حالی که آب سبزرنگی استفراغ می‌کرد به‌ریگهای روان چنگ انداخت و تن لیز شده کره را کشان کشان به‌ساحل برد... صدای افراد اسواران که از رودخانه گذشته بودند،از جنگل شنیده می‌شد. از پشت دماغه، صدای انفجار گلوله‌های توپ به‌گوش می‌رسید. مادیان کرند درکنار تروفیم ایستاده بود و در حالی که خودش را تکان می‌داد تا بدنش خشک شود، کره‌اش را می‌لیسید. رشتهٔ باریک آب به‌رنگ رنگین کمان از دمش سرازیر بود و دمش را مانند نخی به‌زمین می‌پیوست...

تروفیم تلوتلو خوران از جا برخاست ولی هنوز چند قدمی پیش برنداشته بود که تکانی خورد و به پهلو درغلتید. احساس کرد چیز داغی مثل سوزن در سینه‌اش فرو رفت، در حالی که می‌افتاد صدای شلیک گلوله را شنید. همین یک تیر از کرانهٔ راست شلیک شد. افسری که پیراهن کتانی پاره به‌تن داشت بی‌اعتنا گلنگدن کارابین[1]

1. Karabin

را کشید، پوکه را که هنوز دود از آن برمی‌خاست بیرون انداخت...
تروفیم در دوقدمی کره، روی ریگهای روان، به‌خود می‌پیچید و روی لبهای خشک و کبودش که پنج سال تمام از بوسیدن بچه‌هایش محروم شده بودند، کفی خونین و تبسمی تلخ نمایان شد.

آوریل ۱۹۲۵

گرداب

۱

هنگـام غـروب آفتاب، ایگنات[1] از استانیتسا بازگشت. در حیاط را که از شاخه‌های خشک بافته شده بود بازکرد. باد در پشت آن از برف تپه‌ای هرمی شکل ساخته بود. اسب را از روی آن گذراند، وارد محوطه شد و بی‌آنکه زین اسب را بردارد و افسارش را بازکند از پله‌ها بالا رفت. ابتدا چکمه‌های نمدیش را روی فرش یخ‌زده کنار در پاک کرد و سپس برفهای آن را جارو زد و وارد راهرو شد. پاخومیچ[2] که روی تنور افقی بزرگ اتاق نشسته و مشغول تراشیدن چوب برای دستهٔ تبر بود، تراشه‌های چوب را از دامنش تکاند و به پسر کوچکش گریگوری[3] گفت:

— برو زین و افسار مادیونو واکن، من جوشو تو طویله ریخته‌ام.

ایگنات هر دولنگهٔ در را کاملاً بازکرد و وارد اتاق شد، سلام کرد و با انگشتهای یخ‌زده مشغول بازکردن باشلقش شد. در

1. Ignat 2. Pakhomich
3. Grigori

حالی که از درد اخمهایش را درهم کشیده بود، ریزه یخهای روی سبیلهایش را، که در حال آب شدن بود، کند. بعد لبخندی زد و بی‌آنکه شادی خود را پنهان کند گفت:

— شنیدم قشون سرخ داره میاد...

پاخوسیچ پاها را از تنور آویزان کرد و در حالی که سعی داشت کنجکاویش را پنهان کند، پرسید:

— می‌جنگن یا با مسالمت میان؟

— خبرا جورواجوره... در هر صورت تو استانیتسا همه نگرانن، ولوله تو مردم افتاده، تا دلت بخواد تو شورای ده آدم جمع شده.

— دربارهٔ زمین چیزی نمی‌گن؟

— می‌گن که بلشویکا زمینای مالکهارو یکجا می‌گیرن.

— عجب... پس اینطور...

به‌گفتن این سخن پاخوسیچ مانند جوانی از تنور به‌زیر جست. پیرزن بشقاب و قاشقها را کنار تنور آماده کرد، سپس دیگ شی[1] را از تنور بیرون کشید و مشغول پر کردن بشقابها شد و گفت:

— گریگوری را صدا بزنین بیاد شام بخوره.

مرغ سیاه شب بالهای خود را گسترده بود. برف می‌بارید و لحظه به‌لحظه شب اخمهایش را بیشتر درهم می‌کشید. پاخوسیچ قاشق را کنار گذاشت، ریشش را با حولهٔ گلدوزی شده‌ای پاک کرد و پرسید:

---

1. Schi نوعی شوربای روسی شبیه برش.

— دربارهٔ آسیاب بخاری خبری گرفتی؟ کی راه میفته؟
— به کار افتاده، گندمارو می‌تونیم ببریم.
— خب، پس شامتو تموم کن و بریم به‌انبار. گندمارو باید کمی هوا بدیم، اگه فردا هوا مناسب باشه باید صبح زود راه بیفتیم. راه چطوره؟ برفا کوبیده شده؟
— راه بدنیست، شب و روز اسب وگاری در رفت و اومده. فقط وقتی ارابه‌ای از روبرو میاد به سختی از پهلوی هم رد می‌شن، کنار جاده‌رو تا کمر، بلکه بیشتر برف گرفته.

۲

گریگوری پدر را تا پشت در مشایعت کرد.
پاخومیچ دستکشها را به‌دست کرد، جلو گاری نشست و گفت:
— گریگوری، مواظب ماده گاو باش. پستوناش مایه کرده، امروز فرداس که بزاد...
— خیالت راحت باشه، راه بیفت!

لوژهای سورتمهٔ باری، روی برفی که روز پیش کمی آب شده وشب دوباره یخ زده بود به‌حرکت درآمد، ردهای کج و معوجی از خود بجا می‌گذاشت. پاخومیچ افسار اسبها را تکان داد و تل خاکستر راکه وسط کوچه ریخته بود، دور زد. در بعضی جاها برف کاملاً آب شده بود و لولهٔ زیر لوژهای سورتمه به‌زمین گلی چسبناک می‌چسبید. در این جاها اسبها بیشتر به‌زحمت می‌افتادند

و از فشاری که برخود می‌آوردند گردەشان خم می‌شد. با اینکه سورتمه مرتب بـود و نگرانی جائی نداشت، و اسبها هم سیر و سر حال بودند، ولی پاخومیچ در این جاها از سورتمه پائین می‌آمد، هن‌هن‌کنان پیاده راه می‌افتاد تا بار اسبها را سبکتر کند؛ چون سورتمه را بیش از حد بار زده بودند.

به‌بالای کوه که رسید سورتمهٔ باری را متوقف کرد تا اسبهای عرق‌کرده نفسی تازه‌کنند، سپس آنها را یورتمهٔ آهسته به‌پیش رانـد. گرمای هوا جا به‌جا برفها را جویده بود، راه خراب و پر از دست‌انداز شده بود. گرما، گرمای بهاری بـود. برف آب می‌شد، نیمروز بود.

پاخومیچ داشت جنگل را دور می‌زد که سورتمه‌ای سه‌اسبه از روبرو نمایان شد. باد پشته‌ای از برف درکنار جنگل انباشته بود. تپه‌های برفی در این قسمت از راه، به‌اندازه‌ای جاده را تنگ کرده بود که سورتمهٔ باری به‌زحمت از میان آن می‌گذشت.

— ترا به‌خدا ببین این سورتمه چه موقعی جلوم سبز شد... هیس‌س‌س!...

پاخومیچ اسبها را متوقف‌کرد از سورتمه پائین جست و کلاهش را از سر برداشت. باد، سر او راکه برف پیری رویش نشسته و خیس عرق بود، می‌لیسید. پاخومیچ به‌این جهت کلاهش را از سر برداشت که متوجه شد سورتمه‌ای که از روبرو می‌آید به سرهنگ باریس آلکساندروویچ چرنویاروف[1] تعلق دارد و خودش در آن سوار است. هشت سال بود که پیرمرد زمینهای این سرهنگ

1. Boris Aleksandrovich Chernoyarov

را در اجاره داشت.

سورتمه نزدیکتر شد. زنگوله‌های گردن اسبها آهسته بین خود نجوا می‌کردند. اسبها خیس عرق بودند و نفس‌نفس می‌زدند. سورتمه‌چی از جا بلند شد و در حالی‌که شلاق خود را در هوا جولان می‌داد، داد زد:

— آهای کلاغ پیر، برو کنار!... چرا راهو بند آوردی؟!

پاخومیچ در حالی‌که دامن‌گشاد و بلند لباده‌اش به پاهایش می‌پیچید کلاه بدست، همانطور شتابان به‌سورتمه نزدیک شد و تعظیم بلند بالائی به سرهنگ کرد. از داخل سورتمه که تماماً با پوست خرس پوشیده شده بود دوچشم ورقلمبیده و بی‌حرکت که مثل چشمهای مار مژه نمی‌زدند، خیره‌خیره به‌او نگاه می‌کردند، لبهای گوشتالو و لطیف سرهنگ حالت عادی خود را از دست داده بود و از شدت خشم کج شده و به‌رنگ بنفش درآمده بود. سرهنگ که حرف «ر» را نمی‌توانست درست تلفظ کند و به‌جای آن صدائی شبیه «غ» از دهانش خارج می‌شد، داد زد:

— پست‌فطغت (فطرت) چغا (چرا) غاه (راه) غا (را) بند آوغدی (آوردی)؟ باد آزادی بلشویکی به‌دماغت خوغده (خورده)؟ تساوی حقوق می‌خواهی؟...

— حضرت اجل!... محض‌رضای مسیح شما کمی به‌حاشیهٔ جاده بپیچین. سورتمهٔ شما خالیه ولی سورتمهٔ من پرباره... اگه من سورتمه‌مو کنار بزنم دیگه نمی‌تونم اونو به‌جاده برگردونم.

— به‌خاطغ (خاطر) تو باید اسبهایم غا (را) تو بغف (برف) بغانم (برانم) که خفه شند... ناکس، بی‌شغف (شرف)!... حالا

یادت می‌دهم که چگونه باید به‌سغدوشیهای (سردوشیهای) افسغی (افسری) احتغام (احترام) بگذاغی (بگذاری) و غاه (راه) بدهی!...

شنلش را درآورد و دستکشهای چرمیش را روی نشیمن پرت کرد و به سورتمه‌چیش گفت:

— آغتم (آرتم)[1] شلاق غا (را) بده ببینم!

سرهنگ از سورتمه پائین جست و شلاق را به‌ضرب، درست بین دو ابروی پاخومیچ فرود آورد.

آهی از نهاد پیرمرد بیرون جست، تکانی خورد، صورتش را با کف‌دستها پوشاند ولی خون در میان انگشتانش نمایان شد.

— بیا، ناکس این هم پاداشت تا دیگغ (دیگر) غاه (راه) من غا (را) بند نیاوغی (نیاوری)!...

سپس پیش آمد و در حالی که خشمگینانه داد می‌زد و آب از دهانش بیرون می‌پرید ریش پیرمرد را چسبید و به‌سختی به‌این سو و آن سو کشید وگفت:

— غوح (روح) شیطان‌سغخها (سرخها) غا (را) از بدنت بیغون (بیرون) می‌کشم!... از این به‌بعد من غا (را) خوب بیاد داشته باش!... هغگز (هرگز) فغاموش (فراموش) نکن!...

در اثر تابش خورشید قوسی آبی‌رنگ روی پوستهٔ برف بنظر می‌رسد. زنگوله‌های اسبها دوباره با یکدیگر به‌نجوا پرداختند... در حاشیهٔ جاده اسبهای پاخومیچ چنان به‌تلاش افتادند که چیزی نمانده بود افسارها را بگسلند، سورتمهٔ چپ شده، مال‌بند شکسته و پاخومیچ به‌سورتمهٔ سه‌اسبهٔ جناب سرهنگ خیره شده بود و با

1. Artem

نگاهش آن را بدرقه می‌کرد. بی‌آنکه مژه بزند به‌عقب سورتمهٔ سرهنگ که مثل گردن زیبای قو خمیده بود زل زده بود تا در سرازیری دره از نظر محو شد.

پاخومیچ تا عمر داشت جناب سرهنگ چرنویاروف را هرگز فراموش نمی‌کرد.

۳

زن‌پیر پاخومیچ سطلها را از آب چشمه پر کرده به‌سوی منزل روان بود.

زاغها بالای درختهای برهنهٔ بید، خشمگین قارقار می‌کردند. خورشید پشت خانه‌ها، پشت تپه‌ها در میان پره‌های سرخ رنگ آسیاب آبی برای شب، خانه می‌کند. آب درجویها و نهرها تکان می‌خورد و خزه‌ها را به‌این‌سو و آن‌سو می‌برد و آسمان، رنگ آلبالوی پلاسیده را به‌خودگرفته بود.

کالسکه‌ای جلو در خانه ایستاد. اسبهای آن مثل اسبهای دلیجان دمشان را تابیده و کوتاه کرده بودند. اسبها از آب کثیفی که به‌پاهایشان پاشیده شده بود احساس سرما و ناراحتی و این پا و آن پا می‌کردند. مرغها هم لابلای پاهای آنها ولوبودند و به‌سرگین گرم نوک می‌زدند. مردی بلند قد و باریک‌اندام در حالی که شنل افسریش را جمع‌وجور می‌کرد ازکالسکه پائین آمد. پیرزن به‌محض دیدن او چوب شانه و سطلها را رها کرد، به‌سمت او دوید، دستها را به‌دور گردنش حلقه‌زد و سعی می‌کرد با لبهای

خشک شده‌اش صورت او را غرق بوسه کند لیکن قدش کوتاه بود: ناچار بر دکمه های براق وماهوت خاکستری رنگ شنلش بوسه زد و گفت:

— میخائیل، میشا[1] جون!... پسرم!... عزیـزم!... امید نداشتم دیگه تورو ببینم!...

از لباس ژندهٔ مادر بوی پهن‌گاو به‌مشام می‌رسید. پسر به آهستگی مادر را عقب زد، لبخندی بر لب آورد و صورتش را به اندازه‌ای نزدیک کرد که مادر نفس گرم او را روی صورت خود حس کند:

— مادرجـون اینجا، توکوچه خـوب نیس... بگین ببینم اسبارو کجا ببندیم؟ چمدونای منو به‌اتاق ببرین... و بعد رو به کالسکه‌چی کرد و گفت:

— آهای می‌شنوی؟ کالسکه‌رو بیار تو حیاط.

۴

افسر است. سردوشیهای تـازه‌اش برق می‌زنند. ریش کم پشتش را تراشیده است. پسرش است ولی‌از او خجالت می‌کشد. به به‌زحمت بر کم‌روئی خود غلبه می‌کند و می‌پرسد:

— پسرم، برای چه مدتی اومدی؟

میخائیل[2] کنار پنجره نشسته و در حالی که با انگشتان رنگ

۱. Misha مصغر میخائیل.

2. Mikhail

پریده، ظریف و کار نکردهٔ خود روی میز ضرب گرفته است پاسخ می‌دهد:

— آتامان[1] سپاه نووچرکاسک[2] منو با مأموریت مخصوص به این ناحیه فرستاده گمون کنم یکی دوماهی اینجا بمونم... سپس خطاب به‌مادر گفت:

— مادرجون! رومیز شیر ریخته اونو پاک کنین، این چه وضعیه، چرا مواظب تمیزی نیستین؟...

ایگنات از انبار بازگشت و با چکمه‌های کثیف و گلی یکراست وارد اتاق شد و گفت:

— داداش، سلام!... رسیدن به‌خیر.

— سلام.

ایگنات دستش را پیش برد و می‌خواست او را در آغوش بگیرد ولی میخائیل دست او را بـه گرمی نگرفت و آنها انگشتان یکدیگر را بـه‌سردی و غیر دوستانه فشردنـد.

ایگنات لبخندی زورکی بر لب آورد و گفت:

— داداش، توهنوز سردوشیهاتو داری، اینجا که همه اونارو دورانداختن...

میخائیل اخمها را درهم کرد:

— من هنوز شرافت قزاقیمو نفروخته‌ام.

سکوت سنگینی حکمفرما شد.

میخائیل در حالی که خم شده بود چکمه‌هایش را درمیاورد رو به‌پدر گرداند و پرسید:

---

۱. Atamar سرکرده

2. Novocherkask

— خب، شما حال و احوالتون چطوره؟

پاخومیچ شتابان به سوی پسرش رفت و گفت:

— میشا، بذار من چکمه هاتو در بیارم، دستات کثیف می‌شه. و بلافاصله روی زانو نشست و در حالی که با احتیاط چکمهٔ پسرش را بیرون می‌کشید، ادامه داد:

— ای، زنده‌ایم، مگه ما از زندگی چی می‌خوایم... یه‌تیکه نون داریم خدارو شکر می‌کنیم. در شهر چه خبره؟

— مشغول جمع و جور کردن قزاقا هستیم تا حساب سرخا[1] رو برسیم.

ایگنات بی‌آنکه سرش را بلند کند پرسید:

— برای چی می‌خواین به‌حساب سرخا برسین؟

میخائیل لبخند تمسخرآمیزی زد، طوری که گوشهٔ لبش کج شد:

— واقعاً نمی‌دونی؟... بلشویکها می‌خوان مارو از قزاقی محروم کنن و مارو جزو کمون[2] بکنن که همه چیز مال همه باشه، هم زمینامون هم زنامون...

— چرند می‌گی!... بلشویکها طرفدار ما هستن، روش مارو ادامه می‌دن...

— کدوم روشو؟

— زمینو از مالکها می‌گیرن و به‌مردم می‌دن، حالا فهمیدی روش ما کدومه؟...

۱. منظور افراد ارتش سرخ و طرفدارانشان هستند.

2. Kommuna

— پس تو، طرفدار بلشویکها هسی؟

— تو طرفدار کی هسی؟

میخائیل سکوت کرد. رو به‌سوی پنجره گرداند و لبخندزنان با انگشتش روی شیشهٔ عرق کرده به کشیدن نقش و نگارهائی پرداخت.

۵

از آن سوی دره، از پشت درختهای جوان بلوط، درکنار جادهٔ گتمان[1] گورستان بالای تپه، دیده می‌شد. روی تپه تخته‌سنگی به‌شکل زنی روئیده بود که طی صدهاسال، گذشت‌زمان آن‌را سائیده و متخلخل کرده بود.

بامداد خورشید از میان پردهٔ مه‌آلود با نوازشی که سگی‌ماده تولهٔ خود را می‌لیسد دشت هموار و باغها و بامهای سفالی را با پرتو گرم و دلچسب خود می‌لیسید.

پاخومیچ پیش از طلوع خورشید با گاوآهن به کشتزار رفت. از شدت پیری می‌لنگید ولی با وجود این شتابان یک دسیاتین[2] را اندازه‌گیری کرد، شلاقی بر پشت گاوهای نر سیاه‌رنگش نواخت و به‌شخم زدن زمین تیره پرداخت.

گریگوری چنان به‌خیش فشار می‌آورد که به‌اندازهٔ نیم‌ذرع زمین را زیرورو می‌کرد و پاخومیچ لنگ‌لنگان از روی شیار گل

1. Getman

۲. Desyatina مقیاس مساحت در روسیه، برابر ۱/۰۹ هکتار

می‌گذشت، شلاقش را در هوا بحرکت درمی‌آورد و با نگاهی تحسین‌آمیز به‌پسرش چشم دوخته بود و پیش خود می‌اندیشید: با وجودی که هیجده‌سال بیشتر نداره هیچ قزاقی به‌گردش نمی‌رسه.

سه‌بار که طول زمین را طی کردند، ایستادند: خورشید تازه سر کشیده بود. پرتو زرین خورشید به‌تنهٔ زن سنگی که در بالای تپه قدعلم کرده بود تابیده و آن را به‌رنگ صورتی درآورده بود و زن سنگی با چشمهای نابینایش شخم‌زنندگان را زیر نظر گرفته بود. در جاده درفاصلهٔ دوری ستونی از گرد و خاک بلند شد. گریگوری دقیق شد، سواری را دید که بتاخت می‌آید:

— پدر، مثل اینکه میخائیل داره میاد.

— آره، مثل اینکه خودشه...

میخائیل به‌تاخت رسید. اسب را که خیس عرق شده بود رها کرد. شتابان به‌سوی پدر دوید و چند بار سکندری خورد تا به او نزدیک شد. وقتی رسید نفس برایش نمانده بود، به‌زحمت پرسید:

— زمین کی‌رو دارین شخم می‌زنین؟!...

— زمین خودمونو.

— این زمین که مال سرهنگ چرنویاروفه!

پاخومیچ فین کرد و بینیش را با دامن پیراهن کرباسی پاک کرد و با لحنی شمرده و خشک پاسخ داد:

— پسرم، سابق‌مال‌او بود ولی حالامال ماست، مال مردمه...

میخائیل که رنگش مثل گچ سفید شده بود، داد زد:

— پدر، این کارا زیر سر کیه!... همین قد بگم که گریگوری و ایگنات کار دستت می‌دن!... این کار، غصب زمین دیگرونه و

باید جواب پس بدی.

پاخومیچ سرش را پائین انداخت و لجوجانه پاسخ داد:

— حالا این زمین مال‌ماس!... همچو قانونی وجود نداره که کسی بیش از هزار دسیاتین داشته‌باشه... همین و بس! تساوی حقوق...

— حقّ نداری زمین دیگرونو شخم بزنی!...

— اونم حق نداره تموم استپو[1] یکجا صاحب‌شه. ما باید در شوره‌زار بکاریم و اون تموم زمینای خوبو تصاحب کنه. الآن سه ساله که این زمینهارو عاطل و باطل انداخته و کشت نمی‌کنه. به نظر تو این حقه؟...

— پدر، از این کارت دس بکش والا دستور می‌دم آتامان بازداشتت کنه!...

پاخومیچ که صورتش از خشم سرخ شده بود با خشونت رو برگرداند ودر حالی که تنش می‌لرزید و سرش بی‌اختیار تکان می‌خورد، با عصبانیت جواب داد:

— پس تورو بزرگ کردم که تو روی پدرت بایستی!... تربیتت کردم که علیه خانوادت باشی!... پست‌فطرت!، پدرسگ!...

میخائیل که از شدت عصبانیت رنگش به‌سبزی گرائیده بود و دندانهایش به‌هم سائیده می‌شد، چند قدم پیش آمد و داد زد:

— الآن حق تو پیرخرفتو کف دستت می‌ذارم... و همینکه مشت‌گره کرده‌اش را بالا برد، دید گریگوری با میله‌ای آهنی دردست از روی شیارها جست‌وخیزکنان به‌سوی او می‌آید. ناچار سرش را

---

1. Step دشت

تو شانه‌هایش فرو برد و بی‌آنکه نگاهی به‌پشت‌سر بکند به‌سوی ده رفت.

۶

خانهٔ پاخومیچ کاهگلی بود. پرچین دور تا دور حیاط از شاخه‌های گوناگون بافته شده و تیرهای حائل آن جفت هم در زمین فرو برده شده بود و مثل دنده‌های استخوان‌بندی اسب بنظر می‌رسید.

گریگوری با پدرش از صحرا بازگشت. ایگنات در انبار را با شاخهٔ درختها پوشانده بود. دستهایش بوی تند سرشاخه‌های هرس شدهٔ درختها را به‌خود گرفته بود. پیش آمد و گفت:

— گریگوری، مارو از شورای ده خواستن. قراره همه درمیدون جمع بشن.

— برای چه کاری؟

— می‌گن بسیج عمومی اعلام شده... سرخا آبادی کالین[1] رو گرفتن.

در پشت پرچین انبار، سرخی غروب لحظه به‌لحظه کم‌رنگتر می‌شد. در خرمنگاه در لابلای انبوه ساقه و دانه‌های زرین گندم، خورشید ذره‌ای از نور خود را باقی گذاشته بود که نسیمی از شرق وزید و آن نور کم هم خاموش شد.

گریگوری اسب را قشوکرد و علیق داد. ایگنات که زنش مرده بود با پسر شش‌سالهٔ خود سرگرم بود. گریگوری در چشمهای

1. Kalin

برادرش که از خنده تنگ شده بود خیره شد و آهسته گفت:

— شب باید به‌آبادی کالین بریم والا اینجا مارو به‌سربازی می‌برن!...

گریگوری خطاب به‌مادرش که داشت گوساله را از بالای پاگرد به‌پائین می‌راند گفت:

— مادر، لباسای من و ایگنات رو آماده کن، کمی هم نون خشک برای تو راه...

— باز شیطون وسوسه‌تون کرده؟ می‌خواین برین کجا؟...

— محله کلاچا!...

شب تا دیر وقت در میدان وسط آبادی شلوغ بود و پر سرو صدا. وقتی پاخومیچ از میدان بازگشت هوا کاملاً تاریک بود. کنار در انبار جائی که گریگوری می‌خوابید، ایستاد. بعد، از زور خستگی روی سکوی سنگی نشست. حالت تهوع به‌او دست داده و ضربان قلبش ضعیف شده بود، گوشهایش صدا می‌کرد. نشسته بود و در آب سردی تف می‌کرد که کنار سکو جمع شده و تصویر بی‌رنگ ماه در آن منعکس بود، احساس می‌کرد عمرش دارد می‌گذرد و زندگی عادی و کم و بیش مرتبش دارد از هم می‌پاشد و مشکل است که دیگر بازگردد.

از دوردست از میان جالیز صدای مداوم عوعو سگها و از کشتزار صدای یکنواخت بلدرچینی بگوش می‌رسید. مرغ سیاه شب پروبال خود را بر سراسر دشت گسترد و خانه را در تیرگی مه‌آلود و شیری‌رنگ خود فرو برده بود. پاخومیچ سرفه‌ای کرد و در را گشود:

— گریگوری، خوابی یا بیدار؟

انبار را بوی سکوت و گندم خرمن شده پر کرده بود. پاخومیچ قدمی پیش رفت و دست به‌پوستین گریگوری زد:

ــ گریگوری، خوابی؟

ــ نه، خواب نیسم.

پیرمرد کنار پوستین نشست و گریگوری لرزش دست او را احساس کرد.

پاخومیچ با لحنی خفه و آهسته گفت:

ــ منم با شما میام... برای خدمت... پیش بلشویکها...

ــ پدر، چه حرفا می‌زنی!؟ پس کی خونه بمونه؟ بعلاوه سن و سالتو در نظر نمی‌گیری؟...

ــ می‌خوای بگی که پیرم؟ پیرم که پیرم، چه عیبی داره. مگه برای روندن ارابه‌ها به کسی احتیاج ندارن. من، هم می‌تونم گاری برونم، هم اسب... خونه‌روهم می‌ذاریم برای میخائیل... حالا دیگه همهٔ ما براش بیگانه‌ایم،زمینو هم مال ما نمی‌دونه... بذار هر طور دلش می‌خواد زندگی بکنه. ما اونو به‌خدا وامی‌ذاریم و خودمون می‌ریم برای پس گرفتن زمینمون بجنگیم!

نخستین بانگ خروسها بلند شده بود. سپیده‌دم از پشت جنگل انبوه روی رود دن[1] به‌رقص درآمده بود، سایه‌های درحال محو شدن، با ترس و احتیاط می‌خزیدند.

پاخومیچ سه‌اسب از طویله بیرون کشید، آب داد، عرق‌گیر نمدی روی گردهٔ آنها را مرتب کرد و زینها را گذاشت. در حیاط با صدا باز شد و همراه آن صدای گریهٔ آهستهٔ پیرزن و صدای نعل

1. Don

اسبها بر شوره‌زار بگوش رسید.

ایگنات آهسته گفت:

— پدر، بهتره از میون جالیز و بوته‌زار بریم والا ممکنه در جاده به کسی بربخوریم!

آسمان رنگ باخته و روی علفهای عطردار، شبنم نشسته بود. بامداد در آن سوی دن روی ریگهای روان و لیموئی رنگ گام می‌نهاد و پیش می‌آمد.

۷

فرنج یشمی‌رنگ سرهنگ چرنویاروف سردوشیهای ستاره نشان داشت. درگونه‌های سفید گوشتالودش مویرگهای آبی کبود نمایان بودند. صدای نیمه بمی داشت. به‌دیوار پر از عنکبوت میدان آبادی نزدیک شد. انگشتهای گوشتالو و سرخ و سفیدش به‌هنگام سخن گفتن با متانت تکان می‌خوردند.

روستائیان در میدان جمع بودند، بوی عرق تنشان و بوی توتون تند و نان گندم کپک‌زده فضا را پر کرده بود. ته کلاهشان قرمز و ریشهایشان رنگارنگ بود. از تعجب دهانشان نیمه باز مانده و آب از آن سرازیر شده بود، با حرص و ولع آماده بودند تا هر کلمه‌ای را که از دهان سرهنگ بیرون می‌آید در هوا ببلعند. چرنویاروف با صدای نیمه بم و لهجهٔ خنکش که تمام حرفهای «ر» را «غ» تلفظ می‌کرد. چنین سخن آغاز کرد:

— هم ولایتیهای عزیز!... شما از قدیم‌الایام تکیه‌گاه

تزاغ (تزار[1]) و میهن بودید. اکنون دراین لحظات تاغیک (تاریک) و پغ (پر) آشوب چشم امید غوسیه (روسیه) به‌شما دوخته شده‌است. میهنتان غا (را) نجات بدهید، میهنی که ازطرف بلشویکها موغد (مورد) توهین و تحقیغ (تحقیر) قغاغ (قرار) گغفته (گرفته) !... مال و اموال خودتان غا (را) نجات بدهید، زنان ودختغانتان (دخترانتان) غا (را) !... ازناموستان دفاع کنید!... ستوان میخائیل کغامسکوف (کرامسکوف[2]) بغای (برای) شما بهتغین (بهترین) سغمشق (سرمشق) است. او نخستین کسی است که به وظیفهٔ ملی خود عمل کغد (کرد) و به‌ما اطلاع داد که پدغ (پدر) و دوبغادغش (برادرش) به‌بلشویکها پیوسته‌اند. باید اذعان کنیم که او نخستین فغدی (فردی) است که می‌تواند دغ (در) این ناحیه افتخاغ (افتخار) کند که به‌عنوان فغزند (فرزند) حقیقی دن آغام (آرام) بغای (برای) دفاع از آن بپاخاسته است!...

تصمیم گرفتند

پانتومیچ کرامسکوف و پسرانش ایگنات و گریگوری که به‌دشمنان دن آرام پیوسته‌اند از عنوان قزاقی و زمین و سهم آب و حق وحقوق دیگرمحروم و پس از دستگیری به دادگاه نظامی ناحیه وشنسک[3] تسلیم شوند.

۸

دستهٔ سواران سرخ کنار پشتهٔ ساقه‌های گندم که سال پیش

---

۱. Tsar پادشاه روسیه

2. Kramskov 3. Veshensk

درو شده بود، ایستادند تا به‌اسبها غذا بدهند.صدای شلیک مسلسل از پشت انبار غله که در کنار آبادی قرار داشت بگوش می‌رسید.

کمیسر که گلوله گونه‌اش را سوراخ کرده بود سوار بر کره اسبی که خیس عرق بود شتابان به‌ارابهٔ مسلسل نزدیک شد و با صدائی بریده و تودماغی داد زد:

— کارمون تمومه... مث اینکه حسابمونو خواهند رسید!...

سپس قمچی را بر فرق کره‌اسب فرود آورد و در حالی که سینه‌اش را که پر از لخته‌های خون بود صاف می‌کرد، در گوش فرمانده دسته گفت:

— به‌دن نمی‌تونیم برسیم. از بینمون می‌برن. قزاقا مارو تیکه‌تیکه می‌کنن، تیکهٔ بزرگمون گوشمونه... دستور بده حمله بکنن!...

فرمانده که پیشتر استاد کارکارخانهٔ ذوب چدن بود با تأنی مثل چرخ لنگر موتورکارخانه که به‌تدریج سرعت می‌گیرد سر تراشیده خود را بالا برد و بی‌آنکه چپقش را از دهانش بیرون بیاورد دستور داد:

— سوارشین! آماده!...

کمیسر سه‌چهار قدمی که دور شد رو برگرداند و پرسید:

— کلکمونو می‌کنن؟ نظر توچیه؟...

ولی بی‌آنکه منتظر پاسخ فرمانده بماند دور شد.

گلوله‌ها از زیر نعل اسبها گرد وخاک نرم را به‌هوا می‌پراکندند و فش‌فش کنان در کپه‌های علف خشک فرو می‌رفتند. گلوله‌ای از بغل ارابهٔ‌مسلسل گذشت، تراشه‌ای از چوب آن‌را کنده

به‌هوا پرانید و در سینهٔ مسلسلچی نشست. مچ پیچ از دستش فرو افتاد و مثل گنجشک تیر خورده سرش روی سینه خم شد، چهره‌اش درهم رفت و همانطوری که یک پایش در چکمه و پای دیگرش برهنه بود، جان داد. باد، صدای لرزان و شدید لوکوموتیو را از ایستگاه همراه آورد. قطار زره‌پوش شمارهٔ ۸ «کارنیلوف[1]» با سر و صدا و تلق‌وتلوق از ایستگاه به‌دشت، به‌سوی خرمنگاه، جائی که انبوه مردم خسته و مانده درهم می‌لولیدند روان شد. دهانهٔ توپ قطار زره‌دار گلوله‌ای مثل تف پرت کرد که درست کنار خرمنگاه فرو افتاد.

ریلهای زنگ‌زده تا مدتی زیر چرخهای قطار می‌نالیدند، تراورسها تلق و تلوق می‌کردند. مادیون آبستن پاخومیچ در میان دشت درکنار خرمن تقلا می‌کرد روی پاهایش که با گلولهٔ شراپنل[2] زخمی شده بود به‌پا خیزد، خرخر می‌کرد و سرش را به چپ و راست می‌برد، نعلهای نیمه سائیده بر سمهایش می‌درخشید و شنزار با حرص و ولع کف و خون صورتی رنگ را می‌بلعید.

پاخومیچ که انگار میلهٔ داغی در قلبش فروکرده‌اند دردمندانه و آهسته با خود می‌گفت:

— ای اسب اصیلم... عزیزم... اگه می‌دونسم چی به‌سرت میاد همرام نمی‌آوردمت.

ایگنات که به‌تاخت ازکنار پدرش می‌گذشت خطاب به‌او

---

1. Kornilov فرمانده کل قوای ارتش تزاری که کوشید انقلابیون را سرکوب کند ولی موفق نشد.

2. Shrapnel گلولهٔ ساچمه‌ای توپ.

گفت:

— پدر، حالا وقت نشسن و غصه‌خوردن نیس!... بپربالای سورتمه باری، مگه نمی‌بینی که حمله رو شروع کردن!...

پیرمرد با بی‌اعتنائی نگاهی به‌او کرد.

صدای رگبار شلیک مسلسل شبیه صدای جر دادن کرباس، به‌گوش می‌رسید. پاخومیچ روی صندوقهای فشنگ درازکشید و با تلخی به‌زمین تف کرد. زمین که به‌سبب بارانهای بهاری، آفتاب و باد، نرم و سست شده بود، بوی افسنتین و علفهای صحرائی پارسالی را می‌داد که هنوز به‌ریشهٔ خود بند بودند.

حاشیهٔ آبی‌رنگ جنگل در افق می‌لرزید و از بالای آن از میان پردهٔ طلائی رنگ گرد و خاک که بر سراسر دشت‌گسترده شده بود دارکوبی، به‌تقلید شلیک مسلسل، ضرب گرفته بود. گریگوری به‌دنبال فشنگ آمد:

— پدر، غصه‌نخور مادیون چیزی نیس که دیگه نشه بدست آورد!... غصهٔ مال دنیارو نخور!...

لبهای گریگوری ازگرما داغمه بسته و ترک برداشته بود و پلکهایش از بی‌خوابی ورم داشت.

دوصندوق را یکجا بغل کرد و در حالی که از سر تا پایش عرق می‌ریخت لبخندزنان و شتابان مثل باد دور شد.

شب‌هنگام به‌کنارهٔ دن رسیدند. آتشبار تا غروب آفتاب از دره به‌گلوله‌باران کردن مشغول بود. در تپه ماهورها قزاقها با اسب در رفت وآمد بودند. هنگام شب چشم سمج نورافکن درمیان بوته‌زار پرسه می‌زد و به‌جستجوی محل اسبها و منزلگاه افراد بود. هر

دقیقه با نور مردهٔ خود به‌آنها چنگ می‌زد و سپس خاموش می‌شد.

از سپیده‌دم رگبار مسلسل زنجیروار مثل موج‌دریا، از بالای تپه آغاز شد. از بوته‌زار هم با نشانه‌گیری و تأنی پاسخ داده می‌شد. نیمروز فرمانده دسته چپقش را به کف چکمهٔ وصله‌دارش زد و خاکستر توتون را از درون آن بیرون ریخت، سپس با نگاهی ناخشنود همه را برانداز کرد و با لحنی خسته گفت:

— رفقا وضعمون خوب نیس!... باید به‌اونور رودخانه بریم. اونور دن، در ده کیلومتری اینجا آبادی گروموف[1] قرارداره، اون آبادی در دست رفقای ماست...

گریگوری در حالی که زین اسبشو برمی‌داشت سر پدرش داد زد:

— چرا ایستادی، تکون بخور!...

پاخومیچ درحالی که از شدت عصبانیت چانه‌اش می‌لرزید با لحنی جدی گفت:

— این کار حماقته!... گریگوری، تو برو تو می‌تونی با اسب شنا کنی و از رودخانه رد بشی... افسار اسبو هم باز بکن... من دیگه... من دیگه واسهٔ این کارا خیلی پیرم...

— پدر، خداحافظ!...

— برو پسرم، ترا به خدا می‌سپرم!...

— هی، اسب بادپام برو، از آب می‌ترسی؟ برو!...

کم کم آب به کمر، به‌سینه و به‌گردن رسید و فقط سر گریگوری و ابروهای گره کرده‌اش و گوشهای تیز اسب روی آب

1. Gromov

کبودفام دن دیده می‌شد.

پاخومیچ شانهٔ فشنگ را درون تفنگش گذاشت. قزاقهائی را که از گودالی به‌گودال دیگر می‌پریدند هدف می‌گرفت. بعد آخرین پوکه دودی را از تفنگش بیرون انداخت و دستهای پر مویش را بلند کرد و گفت:

— ایگنات، کار ما ساختس!...

ایگنات یک گلولـه تو سر اسبش خالی کـرد. روی زمین نشست، پاها را از هم بازکرد و تفی برسنگ ریزه‌هائی که آب دن بارها و بارها بر آن بوسه زده بود، انداخت و یقه پیراهنش را تا کمر پاره کرد.

۹

میخائیل هنگام ناشتائی شادمانه و با رضایت‌خاطر در حالی که سبیلهای بور و پارافین زده‌اش را می‌تابید گفت:

— مادرجون، من ترفیع درجه گرفتم، به‌من عنوان یوزباشی دادن بخاطر اینکـه دارم بلشویکارو از این نـاحیه ریشه‌کـن می‌کنم. می‌دونی که در کار جدی هسم با من نمی‌شه شوخی کرد، فوراً طرفو می‌ذارم سینهٔ دیوار و کلکشو می‌کنم!

مادر آه عمیقی کشید:

— میشا جون، تکلیف خودمون چی می‌شه؟... شاید پدر و برادرات روزی از راه برسن...

— مادرجون من یه‌افسرم و فرزند حقیقی دن آرام هسم و

نمی‌تونم بین خودی و بیگانه فرقی بذارم. چه پدرم باشه چه برادرم. بدون برو برگرد تحویل دادگاهشون می‌دم.

— پسرم، عزیزم!... میشا جون!... این‌میون تکلیف من چیه؟... همتون از پستون من شیر خوردین، هیچ کدومتون برام فرقی ندارین، دلم به‌حال همتون می‌سوزه!...

— دلسوزی بی‌دلسوزی!...

سپس به‌پسر کوچک ایگنات خیره شد و ادامه داد:

— این توله‌سگ کمونیست‌رو ازکنار میز بردارین والا با دس خودم سرشو می‌کنم!... ببین چه‌جوری به‌من زل زده مثل بچه گرگ... این پسره نجس هم که بزرگ بشه مث پدرش بلشویک می‌شه!...

۱۰

از جالیزهای کنار دن بوی آبهای طغیانی و جوانه‌های تازه روئیدهٔ درختهای کبوده، به‌مشام می‌رسد. موجهای بلند، مرغابی‌های وحشی را آزار می‌دهند و پرچینهای جالیز را لیس می‌زنند.

زن پاخومیچ سیب‌زمینی می‌کاشت و به‌زحمت از ناهمواریهای باغچه می‌گذشت. همینکه خم می‌شد خون به‌صورتش می‌ریخت و احساس سرگیجه و تهوع به‌او دست می‌داد. سرش را بلند می‌کرد و مدتی می‌نشست تا حالش جا بیاید. ساکت به‌رگهای سیاه شده و گره‌دار دستهایش خیره می‌شد. لبهای فرورفته‌اش دائم تکان می‌خورد و کلمات نامفهومی برزبان می‌آورد.

پسر ایگنات پشت پرچین روی ریگهای روان بازی می‌کرد:

— نه‌نه‌جون!

— بله، نه‌نه‌جون!

— نه‌نه‌جون، ببین آب چی آورده؟

— آب‌چی آورده، عزیزم؟

پیرزن بلند شد، با تأنی بیل را در آب‌فرو برد. متوجه شد که اسب مرده‌ای تـه رودخانه افتاده و پوستش بـرق می‌زند. بغل شکمش دریده بود و باد بوی متعفن آن را به‌مشام رساند.

پیرزن نزدیکتر شد.

دستهای مرده‌ای به‌گردن اسب حلقه شده بود. افسار اسب چند دور به مچ دست چپش پیچیده، سرش به‌طرف عقب خم و موهایش پریشان شده بود. مات و مبهوت به‌صورت جسد خیره شد. لبهای مـرده را ماهیها خورده بودند، دندانهایش نمایان شده بود طوری‌که انگار درحال خندیدن است، پیرزن افتاد...

بعد چهار دست‌وپا وارد آب شد، سر پر مو را بغل گرفت و ناله و فریادش بلند شد:

— گریگوری جونم!... پ— سر— م!...

حکم شمارهٔ ۱۸۶

به پاس‌خدمات‌خستگی‌ناپذیر و فداکاری‌برای ریشه‌کن کردن بلشویسم در ناحیهٔ دن علیا، یوزباشی میخائیل کرامسکوف به درجهٔ نایب سروانی‌ارتقا می‌یابد و به ریاست دژبان و دادگاه صحرائی نظامی ناحیه منصوب‌می‌شود.

فرمانده جبههٔ شمال

سرتیپ م. ایوانوف[1]

آجودان (امضا ناخوانا)

1. Ivanov

۱۱

راه‌سوخته بود. نگهبانان سوار براسب، دونفر بودند. پاهای هر دو اسیر زخم شده و چرک کرده بود. یک‌لا پیراهن بودند و بدنشان خون‌آلودبود. وقتی‌از آبادیها می‌گذشتندتو کوچه وپس کوچه هامردم تحقیرشان می‌کردند و کتکشان می‌زدند. روز بعد به‌آبادی خودشان رسیدند. دن و سلسله کوههای گچی مثل گلهٔ بزرگ گوسفند بنظر می‌رسید. پاخومیچ خم شد، خوشه‌ای‌گندم سبز کند، نگاه حسرت‌باری به‌آن انداخت و لبهایش را به‌زحمت تکان داد:

— ایگنات می‌بینی؟... زمین ساس... با گریگوری شخم زدیم...

از پشت سر صفیر شلاق تابیده در هوا پیچید:

— ساکت! خفه‌شو!...

سرشان را پائین انداختند. از میان آبادی می‌گذشتند. پاهایشان مثل سرب سنگین شده بود. نزدیک پرچین و خانهٔ کاهگلی‌شان رسیدند. پاخومیچ زیرچشمی به‌حیاط نگاه کرد. علفهای هرزه در و دیوار و راه وسط باغچه را پوشانده بود. دلش گرفت.

— پدر، نگاه کن! مادر کنار انبار واساده...

— مارو نمی‌بینه.

محافظ دوباره از پشت سر داد زد:

— ساکت، پست فطرت!...

به‌میدان آبادی، مقابل شورای ده رسیدند. عده‌ای که بیشترشان مسن بودند جلو پله‌های عمارت شورا جمع بودند. یکی

گفت:

— سلام، پاخومیچ!... رفته بودی برای بدست آوردن زمین بجنگی؟

دیگری نیشخند زد:

— این پیرخر دو ذرع زمین در گورستون بدست آورد.

— تا اون باشه که دیگه ازین هوسا نکنه.

پاخومیچ انگشتش را که ناخن بلند و برجسته‌ای داشت مثل لاک، لاک‌پشت بلند کرد و درحالی که از شدت خستگی و درد به خود می‌پیچید گفت:

— اگه مارو تیکه‌تیکه بکنن و مال و اموالمونو هم به‌غارت ببرن... روزی به‌حساب شما می‌رسن چونکه حق با شما نیس!

آنیسیم ماکی‌یف[1]، همسایه پاخومیچ به‌او نزدیک شد، مشتش را گره کرد و بر فرق او کوبید.

صدائی از پشت سر بلند شد:

— بزنیدشان!!!

موجی از مردم خشمگین به‌دورشان حلقه زدند، و وحشیانه مشتهای گره کرده بود که بالا و پائین می‌رفت و صدای خفهٔ لگدها به‌گوش می‌رسید... میکیشارا[2] مثل لاشخور به‌سوی جمعیت پرید و تودهٔ خشمگین را پس زد، ولی خود طعمهٔ خشم آنها شد و به‌زحمت توانست با پیراهن پاره شده و لب دریده، خود را از دست آنها رها کند، داد زد:

— برادرا!... همقطارا!... نذارین اونارو بکشن!...

1. Anisim Makeyev 2. Mikishara

شوشکه براق فولادیش را از غلاف کشید و بالای سرش جولان داد و افزود:

— تو جبهه پیداشون نیس... اما اینجا خیلی شجاعن، اینجا می‌تونن آدم بکشن!

— میکیشارا رو بزنین... خودشو به‌بلشویکا فروخته!...

میکیشارا و هشت تن از همقطارانش پاخومیچ و ایگنات را از دست حمله‌کنندگان نجات دادند و صفی یکپارچه مثل دیوار در مقابل آنها ساختند.

حمله کنندگان مدتی غرغر کردند و بعد دسته‌دسته از میدان متفرق شدند.

هوا روبه تاریکی می‌رفت.

*

— نایب سغوان (سروان) می‌خواهم حغف (حرف) آخغ (آخر) شما غا (را) بشنوم. البته ما وظیفه داغیم (داریم) آنها غا (را) اعدام کنیم ولی خوب، آنها هغ‌چه (هرچه) باشد پدغ و بغادغ (پدر و برادر) شما هستند... خوب، شاید بخواهید این زحمت غا (را) به‌عهده بگیغید (بگیرید) و نزد فغمانده (فرمانده) لشکغ(لشکر) وساطت آنها غا (را) بکنید؟...

— حضرت اجل، من با ایمون و درستی به‌تزار و سپاه بزرگ قزاقای دن خدمت کرده و خواهم کرد...

سرهنگ، مانند هنرپیشگان، چهره مصیبت‌دیدگان را به‌خود گرفت و گفت:

— نایب سغوان (سروان)، شما، غوح (روح) و قلب مغدان

(مـردان) شغیف (شریف) و شجاع غـا (را) داغید (داریـد). می‌خواهم به‌غسم (رسم) غوسی (روسی) شما غا (را) دغ (در) آغوش بگیغم (بگیرم) و ببوسم، به‌خاطغ (خاطر) فداکاغیتان (فداکاریتان) دغ (در) غاه (راه) خدمت به‌تاج و تخت و ملک و ملت!...

صدای سه‌بار بوسه در فضای اتاق پیچید. بعد از اندکی سکوت، سرهنگ ادامه داد:

— نایب سغوان (سروان) عزیز می‌خواستم بدانم نظغ (نظر) شما چیست؟ اگغ (اگر) ما آنها غا (را) اعدام کنیم این کاغ (کار) موجب بغ‌انگیختن (برانگیختن) خشم و تنفغ (تنفر) یا احیاناً باعث شوغش (شورش) طبقات ناداغ (نادار) قزاقها نخواهد شد؟

نایب سروان میخائیل کرامسکوف مدتی ساکت بود بعد بی‌آنکه سرش را بلند کند با صدای گرفته‌ای گفت:

— تو دستهٔ نگهبانا بچه‌های مطمئن و وفاداری داریم... این دو زندونی‌رو می‌تونیم همراه اونا به‌زندون نووچرکاسک[1] بفرستیم... آنها دهانشان قرصه... خب، زنـدونیها گاهی سعی می‌کنن فرار کنن...

— نایب سغوان (سروان) من شما غا (را) دغک (درک) می‌کنم!... می‌توانید حساب کنید که از هم‌اکنون دغجه (درجه) سغوانی (سروانی) داغید (دارید). بیائید پیش، دست شما غا (را) بفشاغم (بفشارم)!... تبغیک (تبریک) می‌گویم!...

1. Novocherkask

۱۲

اسرای نظامی را در انباری زندانی کرده بودند که مثل لانهٔ عنکبوت در سیمهای خاردار پیچیده شده بود. آن سوی سیمهای خاردار ایگنات و پاخومیچ با چهرهٔ چدنی‌رنگ و ورم کرده و در این‌سو، توی کوچه، پسر ایگنات کلاه پدر را برسر گذاشته و زن پاخومیچ با دستهای خشکیده به‌سیمهای خاردار چسبیده بود و با یک‌دنیا اندوه بدآنها نگاه می‌کرد. پلکهایش که مثل خون سرخ شده بود بر هم‌می‌خوردند و گوشه‌های لبش کج ومعوج می‌شدند ولی‌اشکی نداشت. آنقدر گریسته بود که دیگر چشمهٔ اشکش خشکیده بود.

پاخومیچ به‌زحمت‌زبان ورم کرده‌اش را بحرکت درآورد:

ــ گندومارو بده لوکیچ[1] دروکنه و به‌جای مزدش گوساله‌رو به‌اون بده.

لبهایش را جوید و با صدای خفه‌ای به سرفه افتاد:

ــ غصهٔ مارو هم نخور!... زندگیمونو کردیم... عاقبت، همه باید به‌اون دنیا بریم. بعد مجلس تذکر برامون بگیر. روی قبرمون ننویس «سپاهی سرخ پاخومیچ»... بنویس «سپاهیان مقتول پاخومیچ، ایگنات و گریگوری»... والا کشیش حاضر نخواهد شد... خب دیگه پیرزن، خداحافظ!... زنده باشی... مواظب نوه‌ات باش. اگه گاه‌گداری تورو رنجوندم منو ببخش... خلاصه هر خوبی و بدی ازمن دیدی حلال کن...

1. Lukich

ایگنات پسرش را سر دست بلند کرد. نگهبان انگار که چیزی نمی‌بیند رویش را برگرداند. ایگنات با انگشتهای لرزان برای پسرش از نی آسیاب می‌ساخت.

— پدر، چرا سرت خونیه؟

— پسر جان زمین خوردم، سرم ضرب دیده.

— پس چرا وقتی داشتی از انبار در میومدی اون مرد که با تفنگ زدت؟

— چقد تو شیطونی!... شوخی می‌کرد، می‌خواس با من شوخی کنه...

هر دو سکوت کردند. برگهای نی زیر انگشتهای ایگنات صدا می‌کرد.

— پدرجون بریم خونه. آسیابو تو خونه برام درس کن.

لبهای ایگنات به طرز رقت‌انگیزی لرزید و کج شد:

— پسر جونم تو با مادربزرگ برو.. من بعد میام...

ایگنات مثل گرگی که به‌دام افتاده باشد خشمگین بود، در حیاط قدم می‌زد و پای صدمه دیده‌اش را به‌زحمت می‌کشید و بدن نرم و کوچک پسرش را به سینه‌اش چسبانده بود، او را به‌خود فشار می‌داد، فشار می‌داد و از خود جدا نمی‌کرد...

— پدرجون چرا چشات پر اشک شده؟

— ایگنات جوابی نداد.

خورشید غروب کرده بود. از دشت و باتلاق و بوته‌زار توسکا و آبگیرها مه بر باغها هجوم آورده و ژاله سیمین، بر آنها نشانده بود. علفها به‌سوی زمین سرد و مرطوب خم شده بودند.

چند نفر از انبار بیرون آمدند. افسری با درجهٔ نایب سروانی بلند قد و باریک که کلاه قره‌کل به سر داشت، و همراه با سخنانش بوی عرق دوآتشه از دهانش بیرون می‌آمد آهسته به‌نگهبانها گفت:

— اونا رو دور نبرین!... ببرین به‌بوته‌زار پشت آبادی!...

در سکوت شب صدای پا و صدای گلنگدن تفنگ دونگهبان با وضوح در فضا پیچید.

شب بی‌ستاره، تیره و تار بود. دشت لاله‌های وحشی ماورای دن را تاریکی فرا گرفته بود. روی تپه، پشت گندم‌زار در درهٔ عمیقی، لابلای درختهائی که در اثر سیل و توفان فرو افتاده بودند و بوی مست کننده‌ای از برگهای آنها به مشام می‌رسید، ماده گرگی در حال زائیدن بود: مثل زن آبستنی که به‌هنگام چهاردرد به‌خود می‌پیچد و ناله می‌کند، می‌نالید، خاک زیر خود را که خون‌آلود بود می‌جوید و در حالی که اولین بچهٔ تر و زبر موی خود را می‌لیسید صدای دو تیر و فریاد آدمی را شنید. صدا از همان نزدیکیها، از بوته‌زار بگوش رسید.

ماده گرگ گوشهایش را تیز کرد و در جواب فریاد و نالهٔ بریده آدمی، زوزه‌ای خفیف و خسته سرداد.

ژوئن ۱۹۲۵

دشت لاله های وحشی

درکرانهٔ رود دن[1] روی تپه‌ای که گرمای خورشید علفهایش را سوزانده بود، من و بابا زاخار[2] در زیر درخت آلوچهٔ وحشی دراز کشیده‌ایم. لاشخوری قهوه‌ای رنگ نزدیک تودهٔ ابرهای فلس مانند، در پرواز است. برگهای درخت‌آلوچه که با فضلهٔ پرندگان رنگ‌آمیزی شده است تکان نمی‌خورد و خنکی هم از آنها احساس نمی‌شود. از گرمای شدید، تو گوشهای آدمی صدا می‌کند. وقتی کسی به‌پائین، به‌چین وشکن موجهای دن یا به‌پوستهای له شدهٔ هندوانه در زیر دست وپا، نگاه می‌کند آب لزجی در دهانش جمع می‌شود و تنبلیش می‌آید آن را تف کند.

در دره‌ای کم عمق درکنار آبگیر کوچکی که در حال خشک شدن است، گوسفندان تنگ هم ایستاده‌اند. دنبه‌هایشان را تکان می‌دهند و از شدت گرد وغبار عطسه می‌کنند. برهٔ درشتی درکنار بندآب، پستان گوسفندی راکه پشمش چرک و زرد شده است، می‌مکد و گاهی با سرش به‌پستان مادر می‌زند: میش در حین شیر دادن قوز می‌کند، ناله سر می‌دهد و از حالت چشمهایش حس

1. Don 2. Zakhar

می‌کنم که دردش می‌آید.

بابا زاخار درکنارم نشسته است. پیرمرد پیراهن بافتنی پشمیش را در می‌آورد چشمهایش را تنگ می‌کند. در میان چینها و درزهای آن با تأنی به‌دنبال چیزی می‌گردد. از هفتاد، یک سال کم دارد. پوست پشت برهنه‌اش پر از چین‌وچروک است و تیزی استخوان شانه‌هایش از زیر پوست نمایان ولی چشمهای آبی‌رنگش، جوان می‌نماید و نگاهش از زیر ابروهای خاکستری رنگش نافذ و دقیق است.

شپشی را که گرفته به‌زحمت در میان انگشتهای پینه‌بسته و لرزانش با احتیاط و به‌نرمی نگه می‌دارد آن را روی زمین می‌گذارد، با دست در هوا صلیب کوچکی می‌کشد و با صدای گرفته و خفه‌ای می‌گوید:

— برو جونورا مگه نمی‌خوای زنده بمونی؟ بله؟ عجب... ببین چقد خون خورده... مثل یه مالک...

پیرمرد به‌زحمت دوباره پیراهن را به‌تن می‌کند و در حالی که سرش را بالا گرفته از قمقمهٔ چوبی آب ولرم را در دهان می‌ریزد. با هر جرعه‌آبی که از گلویش پائین می‌رود سیب‌آدمش تکان می‌خورد. دوچین نرم و چروکیده از زیر چانه تا گلویش ادامه دارد. قطره‌های آب از ریشش فرو می‌ریزد و نور خورشید از میان پلکهای زرد زعفرانیش گذشته آنها را به‌رنگ سرخ در می‌آورد.

پیرمرد در قمقمه را می‌بندد و از گوشهٔ چشم نظری به‌من می‌اندازد. نگاهش با نگاهم برخورد می‌کند، لبهای خشکش به حرکت در می‌آید و نگاهش را به‌طرف دشت برمی‌گرداند. امواج

گرما که از زمین بلند می‌شوند در آن سوی دره به مانند سراب بنظر می‌رسند. باد در روی زمین سوخته می‌وزد و بوی عسل‌آویشن را همراه می‌آورد.

بابا زاخار پس از اندکی سکوت چوب شبانیش را کنار گذاشته با انگشتی که از دود توتون زرد شده است به دور اشاره می‌کند:

— نوک شاخه‌های درختهای کبوده را که اونور آبگیره می‌بینی؟ اونجا ملک توپولفکا[1] است، به‌خانوادهٔ تومیلین[2] تعلق داره. ده رعیت‌نشین هم‌همون طرفه و همون اسمو داره. قدیما دهقانهای زرخرید، اونجا زندگی می‌کردن. پدرم تا آخر عمر درشکه‌چی ارباب بود. خودش‌برام تعریف کرد که ارباب یوگراف تومیلین[3] او را با یک لک‌لک خانگی ارباب ملک پهلوئی معاوضه کرده بود. پدرم که عمرشو به‌شما داد، من بجاش درشکه‌چی ارباب شدم. ارباب اون‌وقتا حدود شصت سال داشت. چاق وچله و سرخ و سفید بود. درجوانی توی‌گارد تزار[4] خدمت می‌کرد. وقتی خدمتش تموم شد به ناحیهٔ دن آمد تا بقیهٔ عمرشو همونجا بگذرونه. زمینشو قزاقای دن گرفته بودن. دولت به‌جاش سه‌هزار دسیاتین[5] زمین طرفای ساراتوف[6] بهش داد. زمینو به‌دهقانای همونجا اجاره داد و خودش در توپولفکا باقی موند. آدم عجیب وغریبی بود. همیشه

1. Topolevka 2. Tomilin
3. Yevgraf Tomilin

۴. Tsar پادشاه روسیه
۵. Desyatina مقیاس سطح در روسیه برابر ۱/۰۹ هکتار
6. Saratov

لباس‌بلندی مث شنل که از ماهوت نازک بود، می‌پوشید و خنجری به کمر می‌بس. هر وقت مهمونی می‌رفتیم همینکه از ملک خودمون خارج می‌شدیم داد می‌زد:

— پست فطرت، تند برون!

منم اسبو شلاق کش می‌روندم. طوری می‌روندم که چشام از باد پر اشک می‌شد. گاهی به‌دره کم‌عمقی می‌رسیدیم که سیلابهای بهاری اونو ناهموار و پر ازدست‌اندازکرده بود. درشکه بالا و پائین می‌پرید. چرخای عقب دنگ ودونگ صدا می‌کرد. تقریباً نیم‌ورست[1] که دورمی‌شدیم ارباب داد می‌زد «برگرد!» درشکه رو بر می‌گردوندم به‌طرف دره می‌روندم... خلاصه تا دوسه بار این کاررو تکرار نمی‌کرد دس‌بردار نبود. یا فنر می‌شکست یا چرخ از محورش جدا می‌شد. اون‌وقت فحش نامفهومی بر زبان می‌آورد و پیاده راه می‌افتاد. منم دهنهٔ اسبارو به‌دست می‌گرفتم و دنبالش می‌رفتم. یه تفریح دیگه هم داشت. گاهی از ملک که خارج می‌شدیم می‌آمد پهلوم مینشس و شلاقو از دستم می‌گرفت و می‌گفت: «اسب وسطی به‌عهدهٔ تو» منم وسطی رو می‌تازوندم. اونم با شلاق به‌جون یکی از کناریا می‌افتاد. درشکه‌مان سه‌اسبه بود. اسبای کناری از اسبای اصیل ناحیهٔ دن بودن. وقتی می‌تاختن مث کفچه مار سرشونو به اینور و اون‌ور خم می‌کردن انگار می‌خواستن زمینو بلیسن.

اونقده گردهٔ اسبو شلاقکش می‌کرد که خط‌خط می‌شد و تن حیوان خیس عرق می‌شد... بعد خنجر تیزشو از غلاف بیرون

---
1. Versta مقیاس طول در روسیه برابر ۱/۰۶ کیلومتر

می‌کشید، خم می‌شد و قرچ افسار اسبو مث یه‌تار مو می‌برید. حیوون یهو کله ملق می‌زد و چند ذرع جلوتر نقش زمین می‌شد. خون از سوراخای دماغش فواره می‌زد و سقط می‌شد!... بعد همینطوری به جون اسب دومی می‌افتاد... وسطی‌روهم می‌تازوند تا از نفس بیفته و نفله بشه. ارباب نه‌تنها ناراحت نمی‌شد بلکه لذت هم می‌برد. طوری که از شادی گونه‌هاش گل می‌انداخت.

هیچ‌وقت نشد که با درشکه به‌مقصد برسه: یا درشکه‌رو داغون می‌کرد یا اسبارو نفله می‌کرد و بعد پیاده راهشو ادامه می‌داد... بله،ارباب خیلی شاد و سرحال بود... هر چه بود گذشته، بذار خدا خودش قضاوت کنه... دور و بر زنا خیلی می‌پلکید. زنم خدمتکار ارباب بود. گاهی دوون‌دوون با پیراهن پاره شده به‌خونه برمی‌گشت و به‌گریه می‌افتاد. معلوم بود که ارباب کتکش زده و سینه‌اش را گاز گرفته... شبی منو پی پزشکیار فرستاد. فهمیدم که به‌پزشکیار احتیاجی نداره. می‌خواد منو با این کلک از خونه دور کنه. ساعتی در بیابون موندم و برگشتم. از راه انبار به‌خانه وارد شدم. اسبارو تو باغ ول کردم، شلاقو برداشتم و یه‌راست به‌اتاق خودم رفتم. درو آهسته بازکردم و پیه‌سوزو مخصوصاً روشن نکردم. صدای تلاش و تقلا از طرف تختخواب میومد... همینکه ارباب از جا بلند شد شلاقو حواله‌اش کردم، یه‌تکه سرب به‌نوک شلاقم بسته بودم... تو تاریکی حس کردم که داره به‌طرف پنجره می‌خیزه شلاقو محکم به‌پیشونیش زدم. از پنجره به‌بیرون پرید و فرارکـرد. چند شلاق هم حواله زنیکه کردم و خوابیدم. تقریباً پنج شیش روز بعد که به‌استانیتسا رفتیم، داشتم بند اسبارو به‌درشکه می‌بستم، دیدم

ارباب شلاقو برداشته و نوکشو داره امتحان می‌کنه. شلاقو تو دستش چند بار چرخوند و بعد نوک سربی‌شو به‌دست گرفت و پرسید:

— آهای پدرسگ، چرا به‌نوک شلاق سرب بستی؟

جواب دادم:

— شما خودتون دستور داده بودین.

دیگه هیچی نگفت و تموم راهو تا وقتی که به‌دره اولی رسیدیم آهسته برای خودش سوت می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم، دیدم موهاشو رو پیشونیش ریخته و کلاهشو تا رو ابروها پائین کشیده...

دوسه‌سال بعد سکته کرد و مرد. اول اونو بردنش به‌اوست — مدودیتسا[1] و دکترهای زیادی‌رو خبرکردن. روی کف اتاق افتاده بود رنگ و روش کبود شده بود. اسکناسارو دسته‌دسته از جیبش در می‌آورد و پرت می‌کرد و با صدای خفه‌ای می‌گفت: «پست‌فطرتا، خوبم بکنین! دارو ندارمو بتون می‌دم!...»

خدا بیامرز پولارو گذاشت و ازین دنیا رفت. تنها وارثش پسری بود که در ارتش درجهٔ افسری داشت و چیزی از او کم نداشت، وقتی بچه بود سگ‌توله‌هارو زنده زنده پوست می‌کند و ولشان می‌کرد. عین باباش بی‌رحم بود. بزرگتر که شد دست ازین کاراش برداشت. باریک اندام و قدبلند بود، زیر چشماش مث زیر چشمای زنا کبود بود... عینک دوره طلائی زنجیردار می‌زد. در جنگ با آلمان در سیبری سرپرست بازداشتگاه اسرا بود، بعد ازکودتا سرو کله‌اش اینجا پیدا شد. در اون سالا بچه‌های پسر خدا بیامرزم بزرگ شده بودن. سمیون[2]، نوه بزرگه را زن داده بودم. آنیکی[3]، کوچکتره

1. Ust-Medveditsa 2. Semyon 3. Anikey

هنوز عزب بود. با اونا زندگی می‌کردم، سروته زندگی روهرطور بود بهم می‌آوردیم... بهار دوباره کودتا شد. موژیکا[1] ارباب جوونو از ملک بیرون کردن و سیمون همون روز در جمع دهقانا گفت که باهاس زمینای اربابو تقسیم کنیم و اموالشو به‌خونه‌هامون ببریم. همین کارو هم کردن: اموالشو غارت کردن و زمیناشو هم تقسیم کردن و مشغول شخم زدن شدن. یک هفته بعد، شاید هم کمتر شایع شد که ارباب داره با عده‌ای قزاق میاد و قصد داره همه را گردن بزنه. همه جمع شدن و قرار گذاشتن دوگاری به‌ایستگاه بفرستن تا اسلحه بیاره. هفتهٔ میلاد مسیح بود که از طرف گارد سرخ اسلحه آوردن. بیرون قریهٔ توپولفکا سنگر کندیم. سنگرو، تابند و آبگیر ارباب ادامه دادیم.

اونجا رو می‌بینی، همونجائی که بوته‌های آویشن کپه کپه دراومده، دهقانا همونجا سنگر گرفتن. سمیون و آنیکی منم همونجا بودن. زنا صبح براشون غذا بردن. وقتی آفتاب به‌وسط آسمون رسید، سروکلهٔ سوارا بالای تپه پیدا شد. مث سیل‌سرازیر شدن، شمشیراشون تو آفتاب برق می‌زد. خودم از کنار انبار دیدم نفر جلوئی که سوار اسب سفید بود با اشارهٔ شمشیرش فرمون داد. سوارا مث مورو ملخ از تپه سرازیر شدن. اسب سفیدو شناختم، مال ارباب بود خودش هم سوارش بود... دهقانای ما دوبار اونارو پس زدن ولی دفعهٔ سوم قزاقا از پشت حمله کردن، حقه‌زدن و بکش‌بکش شروع شد... آفتاب که غروب کرد جنگ هم‌تموم شد. از خونه بیرون اومدم دیدم که سوارا عده زیادی از دهقانارو از وسط کوچه به‌طرف ملک ارباب

1. Muzhik روستائی

می‌برن. منم با چوب بغلی لنگان‌لنگان به همون طرف رفتم.

موژیکهای ما تو حیاط ارباب مث گوسفند دور هم جمع شده بودن، دور تادورشونو قزاقا گرفته بودن... جلو رفتم و پرسیدم:

— برادر، نوه‌های منو ندیدین؟

اونا خودشون از میون جمعیت جوابم دادن. داشتیم با هم گپ می‌زدیم که دیدم سروکلهٔ ارباب رو ایوون پیدا شد. همینکه منو دید داد زد:

— آهای بابا زاخار، این توئی؟

— بله قربون، خودمم.

— آمدی چیکار؟

به پلکان نزدیک شدم و زانو زدم:

— اومدم نوه‌هامو نجات بدم. ارباب رحم کن! یه‌عمربه‌ابوی مرحومت خدمت کردم، خدا رحمتش کنه! خدمت و صداقت منو بیادت بیار، رحمی به من پیرمرد بکن!...

— بابازاخار، بخاطر خدماتی که به‌پدر مرحومم کردی، برات احترام زیادی قائلم، خاطرتو خیلی می‌خوام ولی نمی‌تونم نوه‌هاتو آزاد کنم. شورش بپا کردن. چاره نیست بابا زاخار، به‌رضای خدا رضا باش.

پاهاشو بغل کردم وچهار دست وپا روی ایوون دنبالش‌خزیدم:

— ارباب، رحم کن! عزیزم یادت بیارکه بابا زاخار چقد بهت خدمت کرده، سمیون من بچه شیرخوره داره، از بینش‌نبر!

سیگار خوش‌عطرش‌رو روشن کرد و دودشو به‌هواداد و گفت:

— برو به‌اون پست فطرتا بگو بیان تو اتاقم و معذرت بخوان،

اون وقت بخاطر پدر مرحومم می‌دم اونارو چند تا شلاق‌بزنن بعد در دستهٔ خودم قبولشون می‌کنم تا با خدمت صادقانه گناه شرم‌آورشونو پاک کنن.

با عجله رفتم تو حیاط، آستین نوه‌هامو گرفتم و گفتم:

— احمقا، برین به‌خاک بیفتین! تا وقتی نگفت شما را می‌بخشم از جاتون بلند نشین.

سمیون ابدا سرش را بلند نکرد، همانطورکه نشسته بود با یه‌تیکه چوب خط‌هائی روی زمین می‌کشید ولی آنیکی که ساکت به‌سن خیره شده بود یهو گفت:

— برو پیش اربابت و بهش بگو: «بابا زاخار یه‌عمر به‌شما اربابا تعظیم کرد و به‌دست و پاتون افتاد، پسرش همین کارو کرد ولی نوه‌هاش دیگه نمی‌خوان این کارو بکنن. همینطور بهش بگو!

— توله‌سگ، پس نمیای؟

— نه، نمیام!

— واسه تو مردن و زنده موندن فرقی نداره ولی سمیونو چرا با خودت می‌کشی. زن و بچه‌شو به‌امید کی بذاره؟

دیدم دستای سمیون لرزید، همانطورکه خاکو با اون تیکه چوب می‌کند انگار دنبال چیزی می‌گشت و لب‌تر نمی‌کرد. مث گاو ساکت بود.

آنیکی جواب داد:

— برو پدربزرگ، مارو از راه در نبر.

— نمی‌رم! مرده‌شور ترکیبتو ببره! اگه بلائی سر سمیون بیاد زنش خودشو از بین می‌بره!...

شاخه‌ای که دست سمیون بود، شکست.

هر چه منتظر شدم، حرفی نزدن:

— سمیون جون، عزیزم، نون بیار من! به‌خود بیا! برو پیش ارباب.

— آنیکی خشمگین جواب داد:

— بسه دیگه، به خود اومدیم، برو خودت به‌دست وپای اربابت بیفت.

— سرزنشم می کنی که به‌دست وپای ارباب افتادم. چی می‌شه کرد، من دیگه پیرم، آفتابم لب بومه، از بچگی به‌جای پستون مادر، شلاق اربابو می‌مکیدم... حتی عارم نیست که به‌دست وپای نوه‌های خودم بیفتم.

زانو زدم و پیشونیمو به خاک گذاشتم و التماس کردم. موژیکها مخصوصاً روشونو برگردوندن که وانمود کنن نمی‌بینن.

آنیکی نعره زد:

— بابا بزرگ برو... بسه دیگه‌برو... می کشمت!...

دهنش کف کرده بود و چشماش مث چشمای گرگ تیرخورده وحشتناک شده بود.

— دوباره رفتم پیش ارباب به‌پاهاش چسبیدم طوری که نتوانست اونارو رها کنه،نمی‌تونستم حتی‌یک کلمه حرف‌بزنم. پرسید:

— پس نوه‌هات کجان؟

— ارباب، می‌ترسن بیان...

— عجب، پس می‌گی می‌ترسن...

دیگه حرفی نزد. با چکمه‌اش زد تو دهنم و به‌طرف ایوون رفت.

— بابا زاخار به‌نفس‌نفس افتاد. صورتش برای لحظه‌ای چروکیده‌تر و بی‌رنگ شد. به‌سختی توانست جلو گریه‌اش را بگیرد. لبهای خشکیده‌اش را با کف دست‌پاک کرد و رویش را برگرداند. در آن سوی دره لاشخوری که در حال پرواز بود بالهایش را به‌سوی زمین متمایل کرد و مثل جسم سنگینی در سبزه‌ها فرود آمد و هوبره‌ای را به‌چنگال گرفته به‌هوا برخاست. پرهای هوبره مثل دانه‌های برف در هوا پخش شدند و برق آنها در زمینهٔ سبزه‌زار چشم را می‌زد. بابا زاخار فین کرد و انگشتها را با دامن پیراهن بافتنی پشمیش پاک کرد و ادامه داد:

— منم به‌دنبالش به‌ایوون رفتم، دیدم آنیسیا[1] زن سمیون بچه‌شو بغل گرفته داره می‌دوه، عین همون لاشخور خودشو به شوهرش رسانید و بهش چسبید...

ارباب، استوارو صدا زد و سمیون و آنیکی‌رو بهش نشون داد. استوار همراه شش قزاق اونارو به‌جالیز ارباب بردن. منم دنبالشون رفتم. آنیسیا بچه‌رو وسط حیاط انداخت و دنبال ارباب راه افتاد. سمیون جلوتر از دیگران بود، وقتی نزدیک طویله رسید، نشست.

ارباب پرسید:

— چرا نشستی؟

سمیون درحالی که لبخندی برلب داشت گفت:

— چکمه، پامو می‌زنه، از پا افتادم.

1. Anisya

چکمه‌هاشو از پا درآورد و به‌من داد:

— پدر بزرگ، به‌سلامتی پات‌کن. تختش دولاس، خیلی محکمه.

چکمه‌هارو برداشتم و دوباره راه افتادیم. وقتی به‌جالیز رسیدیم نوه‌هامو کنار حصار واستوندن. قزاقا مشغول پرکردن تفنگشون شدن. ارباب درکناری واستاده بود و با قیچی کوچکی ناخوناشو می‌گرفت. دستش مث برف سفید بود. گفتم:

ارباب اجازه بدین لباساشونو بکنن. لباساشون خوبه، بدرد ما فقیرفقرا می‌خوره.

— بذار دربیارن.

آنیکی شلوارشو درآورد، پشت‌وروکرد و رو لبهٔ نرده آویزون کرد. بعدکیسه توتونشو از جیبش درآورد و چپقشو چاق‌کرد و پکی زد و دودشو حلقه‌حلقه بیرون داد و تفشو به‌اون طرف پرچین انداخت... سمیون هم لخت شد حتی لباسای زیرشوکه کرباسی بود کند ولی کلاه‌رو فراموش کرد از سرش برداره... منم یه‌حالی بودم که نگو و نپرس: گاهی مث تب کرده‌ها گرمم می‌شد و گاهی لرزم می‌گرفت. دستی به‌سرم‌کشیدم دیدم خیس عرقم و عرقم مث آب چشمه سرد بود... نگاکردم دیدم‌ردیف وایسادن... سینهٔ سمیون پر از مو بود. لباس به‌تن نداشت ولی‌کلاه سرش بود... آنیسیا که دید شوهرش لخت وایساده و فقط‌کلاه سرشه به‌طرف او پرید و مث پیچک که بـه‌دور درخت بلوط می‌پیچه بهش پیچید. سمیون اونو از خودش دورکرد:

— برو بی‌شرم!... حیا کن!... به‌خود بیا... جلو مردم خوب

نیس... مگه نمی‌بینی که لختم... حیا کن...

اونم سوهاشو پریشون کرد و نعره کشید:

— بذار به‌هردوسون شلیک کنن!...

ارباب قیچی کوچکو در جیبش گذاشت و پرسید:

— شلیک کنن؟

— شلیک کن، لعنتی!...

اینو به ارباب گفت!

ارباب هم دستور داد:

— اونو به‌شوهرش ببندین!

آنیسیا به‌خود اومد و خواست فرار کنه ولی دیگه دیر شده بود. قزاقا که ازین دستور ارباب خوششون اومده بود به‌خنده افتادند و با افسار اسب اونو به‌شوهرش بستن... زنیکهٔ احمق زمین افتاد و شوهرشو هم زمین انداخت... ارباب بهشون نزدیک شد و در حالی که از شدت خشم دندون غروچه می‌رفت، پرسید:

— شاید به خاطر بچه‌ات معذرت بخوای؟

سمیون ناله کنان گفت:

— باشه، معذرت می‌خوام.

— حالا دیگه از خدا معذرت بخوا... واسهٔ معذرت‌خواهی از من دیگه دیر شده!...

هر دوشونو همونطوری که روزمین افتاده بودن با تیر زدن... آنیکی بعد از تیراندازی تکونی خورد اما فوراً نیفتاد. اول‌رو زانوهاش نشست و بعد به‌پشت غلتید. ارباب نزدیکش شد و با لحنی نوازشگر پرسید:

— می‌خوای زنده بمونی؟ اگه می‌خوای معذرت بخوا. فقط می‌دم پنجاه تا شلاق بزنن و به‌جبهه بفرستنت.

آنیکی آب دهنشو جمع کرد ولی زورش نرسید که به‌صورتش پرتاب کنه و از چونش سرازیر شد... از شدت خشم رنگ به‌صورتش نمونده بود. دیگه فایدش چی بود... سه تا گلوله تنشو سوراخ سوراخ کرده بود...

ارباب دستور داد:

— ببرید وسط جاده درازش بکنین!

قزاقا اونو کشون کشون بردن و از پرچین انداختن وسط جاده. همون وقت یه‌دستهٔ صدنفری قزاق سوار، با ارابهٔ توپ از توپولفکا به‌طرف استانیتسا می‌گذشت. ارباب مث خروس از پرچین بالا رفت و داد زد:

— آهای سوارا، اسبارو طوری بتازونین که درست از روش رد بشین!...

موهای تنم سیخ شد. لباسا و چکمه‌های سمیون تو دستم بود اما زانوهام دیگه زور نداشت، خودبخود خم می‌شدن... معلوم شد ذره‌ای از محبت خدائی تو دل اسبا بود. هیچ کدومشون آنیکی رو لگد نکردن همه‌شون از روش پریدن... به پرچین چسبیدم، مژه نمی‌زدم، آب‌دهنم خشک شده بود... چرخای ارابهٔ توپ از روی پاهای آنیکی رد شدن... قلم پاهاش مث نان‌خشک زیر دندان، صدا کردند. هر دوپاش مث نی‌نازک له ولورده شد... با خودم گفتم که از زور دردم شده الآن می‌میره ولی نه‌صدائی ازو دراومد و نه ناله‌ای... همونطوری که رو زمین افتاده بود سرشو تو خودش فرو

برده بود و مشت مشت خاکو تو دهنش فرو می‌برد... خاکو می‌جوید و به‌ارباب زل‌زده بود، چشاش مث آسمون صاف و آبی، روشن و شفاف بود...

ارباب تامیلین اون روز سی و دونفرو تیر بارون کرد. تنها آنیکی زنده موند، اونم بخاطر غرورش بود...

بابا زاخار آب قمقمهٔ‌چوبی را با حرص و ولع سر کشید، لبهای چروکیده و بی‌رنگش را با کف دست خشک کرد و از روی بی‌میلی داستانش را بپایان برد:

ــ خوب، همهٔ اینا دیگه سالـه گذشتس. از اون زمونا فقط اون سنگر که موژیکها برای گرفتن زمین توش سنگر گرفته بودن و می‌جنگیدن باقی مونده. اون سنگررو علفای هرزه و بوته‌های جورـ واجور پوشانده... پاهای آنیکی را بریدن. حالا رو دستاش راه میره و تنشو روی زمین می‌کشه. ظاهراً شاد و سرخاله. هر روز با پسر سمیون کنار دیوار وایمیستن و قدشونو اندازه می‌گیرن. پسره داره جلو می‌زنه... زمستونا گاهی از خونه درمیاد و تو کوچه می‌شینه. وقتی مردم گاو و گوسفندشونو به‌طرف رودخونه می‌برن آب بدن، اونم وسط جاده می‌شینه و دستاشو بلند می‌کنه... گاوا که بهش برمی‌خورن می‌ترسن، انگار از اعجوبه‌ای که تا حالا ندیدن فرار می‌کنن و رو یخا سر می‌خورن، آنیکی‌هم می‌خنده... فقط یه‌دفعه دیدم که... یه روز اول بهار تراکتور مزرعهٔ تعاونی داشت زمیناشونو شخم می‌زد. زمینای تعاونی پشت زمینای ماست. آنیکی هم رفت اونجا به‌تماشا. منم همون نزدیکا گوسفند می‌چروندم. دیدم خودشو رو زمینای شخم زده می‌کشه. با خودم گفتم ببینم چیکار می‌خواد بکنه؟ دیدم:

نگاهی به‌دوروبر کردو وقتی مطمئن شد کسی اون نزدیکا نیست، خودشو رو زمین انداخت، اول صورتشو به‌زمین چسبوند، بعد یه تیکه بزرگ زمین نمناکو که با خیش برگردانده شده بود برداشت، بغل کرد بعد نوازشش کرد وبوسیدش... بیست‌وپنج سالشه ولی تا عمر داره نمی‌تونه زمینو شخم بزنه... واسه همینه که غصه می‌خوره...

دشت لاله‌های وحشی را هوای تاریک روشن دودی رنگ و مه‌آلود غروب فرا گرفته بود، زنبورهای‌عسل آخرین سهم خود را از گلبرگهای پژمردهٔ آیشم می‌ربودند. بشته‌ها[۱] کاکلهای سفید و افشانشان را مغرورانه تکان می‌دادند. گلهٔ گوسفندان در دامنهٔ کوه به‌سوی توپولفکا در حرکت بود. بابا زاخار به کمک چوبدستیش ساکت و صامت به‌دنبال گله راه می‌رفت. ردپای درشت گرگ و شیارهای مورب و بلند ردچرخهای تراکتور توپولفکا نقشهائی‌درهم روی خاک نرم و صاف جادهٔ پدید آورده بود. این ردها آن جائی که بوته‌های یکساله به‌جادهٔ متروکه که روی آن را بوتهٔ بارهنگ پوشانده بود، می‌رسید، از هم جدا می‌شد. ردپای گرگ به‌سوی دره‌ای نزدیک و ناپدید شده بود که از انواع علفها و بوته‌ها پوشانده شده بود؛ روی خاک نرم جاده فقط یک رد باقی ماند بود: رد درازی مثل شیار صاف وعمیقی که بوی نفت سوخته از آن به‌مشام می‌رسید.

ژوئن ۱۹۲۶

۱. نوعی گیاه صحرائی است که کاکل پرپشت و افشان دارد.

دل نازک

— در ایستگاه گریازی[1] باید قطار عوض کنید.

بلیت‌فروش به‌گفتن این سخن، بلیت وبقیهٔ پول را از دریچهٔ باجه پس‌داد و دریچه را محکم‌به‌هم زد و بست. ایگنات اوشاکوف[2] بلیت را با تأنی تا کرد و در جیب بغل پالتویش گذاشت و در حالی که به‌سیگارش پک می‌زد قدم‌زنان به‌سوی سکوی راه‌آهن رفت. در کنار قطار جمعیت وول می‌زد، همان نزدیکی لوکوموتیو مانور، سوتهای بریده بریده گوشخراشی می‌کشید. جلـو واگن ماقبل آخر، ازدحام بیشتری بود. در تاریکیی که نور زردچراغ دستی آن را به‌دو نیم کرده بود، روپوش سفید باربر ایستگاه دیده می‌شد و داد و فریاد عصبی زنی بگوش می‌رسید:

— مأمور قطار! من باید با این قطار سفر کنم! وزن این کوله‌بار بیش از یک‌ونیم پوط[3] نیست.

— هَمشهری نمی‌توانم اجازه بدهم! زبان روسی نمی‌فهمید؟ ده‌بار گفتم که نمی‌شود. علاوه بر این کوله‌بار، سه بستهٔ دیگر هم

1. Griazi 2. Ignat Ushakov

۳. Pud مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳ کیلوگرم.

دارید. این همه بار را نمی‌شود تو واگن برد.

— آخر فرصت نیست که آنها را به‌انبار توشه تحویل دهم.

اوشاکوف در حالی که راهش را به‌زحمت از لابلای جمعیت به‌واگن آخری باز می‌کرد، متوجه شد که مأمور قطار بی‌آنکه به‌آن زن جواب دهد از پلهٔ واگن بالا رفت، چراغ دستیش را خاموش کرد و در واگن را بست.

نور داخل واگن به‌سبب دود سیگار، آبی‌رنگ می‌نمود. بوی رنگ روغن تازه دیواره‌های واگن، بوی تند توتون ارزان قیمت و بوی آزار دهندهٔ عرق پاهائی که از مدتها پیش شسته نشده بود، به‌مشام می‌رسید. از قسمت بالائی واگن صدای خروپف مسافران خوابیده به گوش می‌رسید و در قسمت پائین هم گروهی آهسته با هم حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند: اوشاکوف در طبقهٔ سوم واگن جائی برای خود دست وپا کرد، دوباره سیگاری آتش زد، و از پنجرهٔ واگن خم شد و به‌تماشای بیرون پرداخت. چراغهای ایستگاه شتابان و شناکنان دور می‌شدند، سواد سیاه‌رنگ درختها و جرقه‌های نارنجی رنگ که گاه‌گاه همراه دود مثل گویهای آتشین از لولهٔ لوکوموتیو به هوا می‌جستند، به سرعت از جلو پنجره می‌گذشتند.

صدای حرکت چرخها مثل لالائی، آدمی را بخواب فرو می‌برد. در طبقهٔ پائین کسی با صدای یکنواخت دربارهٔ محصول سال پیش و بهای پشم حرف می‌زد. اوشاکوف سیگارش را خاموش کرد، نیمتنه‌اش را روی سر کشید و به‌خواب فرو رفت. ساعتی بعد از صدای گفتگوی همسفران بیدار شد. کسی آهسته تصنیفی می‌خواند که صدایش آشنا بود:

بابابزرگمان یرمیل[1]،
ماهی کوچلو صید کرد.
ماهیهای کوچك یك وجبی،
ماهیهای کوچك دو وجبی،
ماهیهای اینقدری!
ماهیهای آنقدری!

آن کسی که می‌خواند، با دست ضرب هم می‌گرفت و صدای قهقهۀ خندۀ کودکی که به‌وجد آمده بود شنیده می‌شد. همینکه مرد از خواندن باز ایستاد کودك به‌صدای بلند درخواست کرد:

— پاپاجان، باز هم...

صدای مزاحم مرد دوباره به‌آهستگی به‌گوش خزید:

بابابزرگمان یرمیل
ماهی کوچلو صید کرد...

اوشاکوف بی‌آن که چشمها را بازکند، گوشها را تیزکرد و کوشش نمود بیاد بیاورد که این صدای آشنا ولی فراموش شده از کیست. حافظه به‌یاریش نمی‌آمد. بر تنبلی خواب‌آلود خود غلبه کرد و چشمها را بازکرد. در طبقۀ زیرین ملوان چهارشانه‌ای نشسته بود و در حالی که پاهایش را از هم بازگذارده بود دختر بچۀ دوسه سالۀ سرخ و سفید مو فرفری را مثل پرکاه بالا می‌انداخت و آواز ماهی کوچلو را با اشتیاق تمام می‌خواند و با دستش اندازۀ ماهی را نشان می‌داد.

موهای صافش از زیرکلاه سفید ملوانی نمایان بود. بدن دختر

1. Yermil

بچه مانع آن بود که اوشاکوف تمامی صورت ملوان را ببیند. دقیقه‌ای به‌دستهای پر موی او که پی‌درپی دخترچهٔ شاد و شیطان را بالا می‌انداخت، خیره شد و سپس سرفه‌ای کرد و پاهایش را از طبقهٔ بالا آویزان کرد.

— خوب، تامارا[1] جان، شیطنت بس است! بای، بای! موقع خواب است. می‌بینی، با سروصدای خودمان عمو را بیدار کردیم. کمی بیا کنار و الا به‌پای عمو می‌خوری.

اوشاکوف آهسته به‌پائین خزید و زیرچشمی نگاهی به‌ملوان انداخت، و ازفرط تعجب ابروانش را بالا انداخت:

— ولادیمیر[2]، این توئی؟

— خدایا!... عجب تصادفی!...

یکدیگر را در آغوش گرفتند. ملوان که بدنش را اندکی به عقب متمایل کرده بود دستهای اوشاکوف را در دست گرفته، چشمهایش را به‌او دوخته بود و سرش را به‌عنوان تعجب تکان می‌داد:

— همانی که بودی، هیچ تغییر نکرده‌ای، قیافهٔ مردانه‌ای به خود گرفته‌ای، هیکل‌دار شده‌ای، قوی شده‌ای. فکرش را بکن! از سال هزارو نهصد وهفده همدیگر را ندیده‌ایم وحالا... آخر در آن موقع هنوز پسربچه‌ای بیش نبودی!...

از نیمکت مقابل زن جوان با دقت مراقب آنها بود. ملوان بیش از اندازه خود را شاد نشان می‌داد ولی در عین حال مشوش و اندکی دستپاچه بنظر می‌آمد. در شادمانیش حالتی غیرطبیعی و

1. Tamara 2. Vladimir

تصنعی احساس می‌شد. اوشاکوف سرد و خوددار، انگار از چیزی نگران بود.

ملوان ادامه داد:

— چانه همان چانه و چشمها همان چشمهاست. انگار اصلاً تغییر نکرده‌ای. عین پدرت هستی. آن زمان هم می‌گفتم که شبیه پدرت هستی. خدایا چند سال است همدیگر را ندیده‌ایم... هشت سال...

— بله، خیلی وقت است...

— ببینم، چرا ترا معرفی نکردم؟ پسر عمویم ایگنات اوشاکوف.

سپس با حرکات ویژهٔ هنرپیشگان در صحنهٔ تئاتر به‌زن جوانی که روبروی آنها نشسته بود اشاره کرد و گفت:

— این هم خانوادهٔ من. خواهش می‌کنم با آنها آشناشو.

بلافاصله دختربچه را بغل گرفت و بشدت خندید. زن در حالی‌که دستش را به‌سوی اوشاکوف دراز کرده بود و لبخندی شرمگینانه برلب داشت رو به‌ملوان گرداند و گفت:

— چرا، او را به‌اشتباه می‌اندازی؟...

اوشاکوف بی‌آن‌که به‌حرف او توجهی بکند دست باریک و سردش را فشرد و دوباره به‌سوی پسر عمو رو برگرداند.

— از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟

— به‌تول دریانوردان لنگر راکشیده به‌سمت مسکو می‌رانم. خوب از خودم بعد صحبت می‌کنم. بگو ببینم حال واحوال تـو چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ عموجان و مادر سلامتند؟ حتماً عمو مثل سابق با زنبورهایش سرگرم است؟

— متشکرم! سلامتند. پدر سرگرم پرورش زنبورعسل است. من در کمیتهٔ محلی کمسومول[1] کار می‌کنم. حالا در مرخصی هستم و برای یک هفته به‌مسکو می‌روم.

— کم‌کم داری پله‌های ترقی را طی می‌کنی. آفرین ایگنات جان! چند وقت است که به‌کمسومول وارد شده‌ای؟

— از سال هزار ونهصد وبیست.

— یقین عضو حزب هم هستی؟

— نه، فعلاً نامزد عضویتم.

— پس اینطور...

اوشاکوف سیگاری از جیبش بیرون آورد، نظری به‌دختربچه که مادرش داشت او را می‌خواباند، انداخت و به ملوان پیشنهاد کرد:

— برویم بیرون سیگاری بکشیم.

— برویم پسرعمو، برویم. آه، چقدر خوشحالم که همدیگر را دیدیم! باورم نمی‌شود، به‌خدا قسم...

ملوان به‌صدای بلند خنده‌ای کرد و دوستانه دستی به‌شانهٔ اوشاکوف زد. اوشاکوف اخمهایش را درهم کشید و به‌سوی در خروجی رفت. در راهروی واگن هر دو سیگارشان را روشن کردند. اوشاکوف پکی به‌سیگارش زد و بی‌آن‌که به پسرعمویش نگاه کند پرسید:

— تو در ادارهٔ ضدجاسوسی «سفیدها[2]» خدمت می‌کردی؟

---

۱. Komsomol سازمان جوانان کمونیست.
۲. منظور ضد انقلابیون و مخالفان سرخها هستند.

ملوان خنده‌ای مصنوعی بر لب آورد و اوشاکوف را در آغوش گرفت:

— بازپرسی می‌کنی؟

— جواب سؤالم را بده.

— آره، خدمت می‌کردم...

— هنوز نام خانوادگی سابقت را داری یا عوض کرده‌ای؟

— عوض کرده‌ام.

سکوت کردند.

— حالا در کجا خدمت می‌کنی؟ در نیروی دریائی؟

— می‌دانی داداش... مدتی در کشتیرانی تجاری یعنی در بندر کار می‌کردم و به‌قول معروف ملوان زمینی بودم. به‌دلائلی ناچار شدم جنوب را ترک کنم. ولی بگو ببینم چرا این سؤالها را می‌کنی؟

— برای این که «گ. پ. او.[1]» در تعقیبت است.

— پس اینطور؟!

— بله داداش دنبالت هستند!

— به‌چه دلیلی دنبالمن؟ من که هشت سال در خارج بودم. قاعدتاً می‌بایست فراموشم کرده باشند.

— در هر صورت سراغت را می‌گرفتند. می‌پرسیدند که در این مدت به‌خانه‌ات سری زده‌ای؟ از من هم سراغت را می‌گرفتند. من نمی‌دانستم که در ادارهٔ ضد جاسوسی «سفیدها» خدمت می‌کردی.

۱. GPU سازمان امنیت.

مدتی شایع بود که در نبرد ولیکوکنیاژسک[1] کشته شده‌ای. این خبر در همان آغازسال هزارونهصدوهیجده که همراه ارتش داوطلبان رفتی، بین مردم پیچید. همه فکر می‌کردند که تو مرده‌ای تا این‌که «گ. پ. او.» کشف کرد که قهرمان عملیات ادارهٔ ضد جاسوسی «سفیدها» توئی و در واقع تو «سرخها[2]» را ریشه‌کن کردی.

اوشاکوف نیشخندی زد و به‌پسرعمو خیره شد. ملوان با نفسهای مقطع دود سیگار را از دهانش بیرون می‌داد و به‌پنجره نگاه می‌کرد.

چشمهای سیاه تنگ و نگاهی جدی داشت، لبخند خفیفی روی لبهای به‌هم فشرده‌اش سایه انداخته بود:

— بگو ببینم چه شد که وارد ادارهٔ ضد جاسوسی شدی؟ مجبورت کردند؟ می‌گویند درقصبهٔ ماکه‌یفکا[3] حدود بیست نفر را که مظنون به‌رابطه با بلشویکها بودند، به‌دار زده‌ای. این موضوع حقیقت دارد؟

چند ضربه‌ای با انگشتهایش به‌شیشهٔ پنجره زد و با احتیاط انگار در جستجوی کلمات به‌جا و مناسبی باشد پاسخ داد:

— حالا که دلت جواب می‌خواهد، پس گوش بده... تا پایان سال هزارونهصد وهفده هیچ عقیدهٔ سیاسی نداشتم. من هم مثل هزارها نیمه روشنفکرانی بودم که نه از بلشویکها خوششان می‌آمد و نه از «سفیدها» دل‌خوشی داشتند. همهٔ سپاهیان لشکر ما

1. Velikoknyazhesk

۲. منظور افراد ارتش سرخ و طرفداران‌شان هستند.

3. Makeyevka

را از جبههٔ آلمان با قطار به‌راستوف[1] بردند. از آنجا به نووچرکاسک[2] پیش یکی از دوستانم رفتم و در همانجا برخلاف میل باطنیم به ارتش داوطلبان پیوستم. در آن روزها آتش شور و شوق میهن‌پرستانه شعله‌ور بود و من هم تحت تأثیرهمین هیجانهای ملی به کورنیلوف[3] پیوستم... در ولیکوکنیاژسک زخمی شدم و مرا به‌بیمارستان در پشت جبهه فرستادند. بعد از بهبودی به‌من پیشنهاد شد در ادارهٔ ضد جاسوسی کارکنم. ولی موضوع مبارزهٔ فعالانه‌ام با بلشویکها درست نیست، دروغ محض است. من مهره‌ای بیش نبودم... کار دست بالائیها بود و دستورها از طرف آنها صادر می‌شد... این موضوع که می‌گویند در ما که‌یفکا موژیکها را به‌دار زده‌ام، دروغ است. آنها را قزاقها به‌دار زدند و من هیچ‌نقشی در این کار نداشتم... بقیهٔ داستان زندگیم عادی است: سرانجام ایمانم به «سفیدها» که خود را مدافعان روسیهٔ واحد می‌نامیدند، سست شد. به پلیدی عقاید آنها پی بردم و تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با زندگی گذشته‌ام قطع کنم. از همین‌رو وقتی «سفیدها» ازکریمه عقب نشستند همراه آنها نرفتم. ناچار بودم نام خانوادگی خود را مخفی کنم و الا مرا تیرباران می‌کردند... به‌همین دلیل گذشتهٔ خودرا پنهان کردم. در آن روزهای شلوغ و پرهیجان این کار دشوار نبود. سپس دربندر آغاز بکار کردم، با دختری زیبا و مهربان آشنا شدم و ازدواج کردم. همینطور

1. Rostov 2. Novocher kask

۳. Kornilov فرمانده کل قوای ارتش تزاری که کوشید انقلابیون را سرکوب کند ولی موفق نشد.

که دیدی دختربچه‌ای دارم و احساس خوشبختی می‌کنم، با زحمت زندگیم را اداره می‌کنم، گرچه حزبی نیستم ولی از صمیم قلب با آرمانهای شما همعقیده‌ام...

ملوان با چشمهائی که در آن اشک جمع شده بود نیم نگاهی به‌اوشاکوف کرد و ادامه داد:

— ازگذشته‌ام‌ناراحتم... مثل باری بر دوشم سنگینی‌می‌کند... امیدوارم حرفهایم را باورکنی‌که رابطه‌ام را برای همیشه با گذشته قطع کرده‌ام و با کار شرافتمندانه کوشش می‌کنم گناهانم را جبران نمایم... امیدوارم در حق من برادری کنی و دیگر از گذشته حرفی نزنی..

اوشاکوف با حالتی عصبی سرش را تکان داد و گفت:

— بیخود امیدواری، من ناچارم جریان تو را گزارش بدهم.

— یعنی می‌خواهی مرا لو بدهی؟

— این حرفها را بیخود نزن. ناچارم همان کاری را بکنم که هر آدم شرافتمندی که به‌جای من بود، می‌کرد.

— من زن و بچه دارم...

— این مسأله ارتباطی با گذشته‌ات ندارد.

— ایگنات جان آن روزهائی راکه با هم بودیم به‌خاطر نمی‌آوری؟ من از تو بزرگتر بودم و مادرت ترا به‌من می‌سپرد... از تو مواظبت می‌کردم... آن روزهائی راکه با هم به‌دشت و صحرا می‌رفتیم و لانهٔ سارها را خراب می‌کردیم و بچه‌سارها را می‌گرفتیم بیاد نداری؟ آن وقتها چقدر احساساتی بودی، دل‌نازک بودی از این کار ناراحت می‌شدی، دلت به‌حال بچه سارها می‌سوخت... اما حالا مثل

این که خیلی عوض شده‌ای؟ معلوم می‌شود که حالا حاضری نه تنها لانهٔ پرنده بلکه خانه وکاشانه انسانی را هم خراب کنی، خانواده‌ای را از هم بپاشی و بچهٔ مرا یتیم کنی. خوب، چه می‌شود کرد؟ بسیار خوب... در ایستگاه بعدی به «گ. پ. او.» خبر بده...

لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

— آخر مگر متوجه نیستی...دلت از سنگ است؟... آه، خدایا آخر من بچه‌دارم... اگر مرا بگیرند، از گرسنگی تلف خواهد شد...

ملوان صورتش را با دستش پوشاند و داشت می‌لرزید...

اوشاکوف که دچار احساسات رقیق شده و اشکهای ناخواسته درچشمهایش جمع شده بود شتابان به‌داخل کوپه رفت وکنار پنجره نشست. با خود اندیشید: «آیا تصمیم من واقعاً درست است؟ شاید واقعاً عوض شده باشد؟...»

زیرچشمی به‌دختربچه‌ای که روی نیمکت درازکشیده و در خواب بود، نگاه کرد و باز اندیشید: «این دختربچه سرزنش زنده‌ای است که برای همیشه جلو چشمم خواهد بود. آه، چقدر همهٔ اینها زشت و رقت‌انگیز است!... چه کنم؟ بهتر نیست سکوت کنم؟»

لحظه‌ای بعد پسرعمو وارد کوپه شد. بی‌آن که نگاهی به اوشاکوف بکند به‌جمع کردن اثاثه‌اش پرداخت سپس روی دختربچه که خواب بود، خم شد و آهسته سرش را نوازش کرد. اوشاکوف رویرگرداند. ملوان در حالی که پشت به‌او ایستاده بود، نامه‌هائی را درجیب فرنجش می‌گذاشت.

اوشاکوف از جا بلند شد و درحالی که ازکوپه خارج می‌شد گفت:

— برای یک دقیقه بیا بیرون.

اوشاکوف شتابان و با گامهای بلند بیرون رفت. پسرعمو از پشت سرش روان شد. هر دوکنار پنجره‌ای که ده دقیقه پیش مشغول صحبت بودند، ایستادند.

— ولادیمیر!... من تصمیم گرفتم سکوت کنم...

— متشکرم...

— امیدوارم صحبت ما به‌همین جا تمام شده باشد.

— ایگنات‌جان، متشکرم!... می‌دانستم که تو یهودا نیستی. متشکرم. البته خودت تصدیق‌داری که زن و بچه‌ام بعد از من از گرسنگی می‌میرند. من تک و تنها هستم، بجز خانوادهٔ توکسی را ندارم، زنم هم تک و تنهاست. کسی به‌آنها یک لقمه نان نخواهد داد...

— خوب، گفتم که در این باره دیگر صحبت نکن. برو به کوپه، الآن به‌ایستگاه خواهیم رسید.

— تو برو ولی من می‌روم به دستشوئی آبی به‌صورتم بزنم. گرچه خجالت‌آور است ولی بعد از صحبتی که با تو داشتم مثل پسر بچه‌ها گریستم. صورتم کمی باد کرده، از صحبتمان چیزی به‌زنم نگو.

— خاطر جمع باش!

اوشاکوف آهسته به‌کوپه رفت، پیشانیش را به‌شیشهٔ پنجره چسباند و به‌تماشای بناهای بزرگ آجری ایستگاه پرداخت. قطار برای چند دقیقه‌ای ایستاد. سپس چرخها دوباره به‌صدا درآمدند و سرعت قطار افزایش یافت. دختربچه بیدار شد و مادر راهم بیدار کرد. زن پرسید:

— پسرعمویتان کجاست؟

— ولادیمیر رفت به‌دستشوئی آبی به‌صورتش بزند. می‌گفت سرش کمی درد گرفته است.

ده دقیقه‌ای گذشت ولی از ولادیمیر خبری نشد. اوشاکوف رفت سری به‌دستشوئی بزند. دستشوئی خالی بود. در راهرو هم کسی نبود. ناراحت به کوپه بازگشت:

— شما از شوهرتان نخواسته بودید که چیزی برایتان بخرد؟ شاید به‌قطار نرسیده و در ایستگاه جامانده است؟

— کدام شوهر؟

— یعنی چه کدام شوهر؟

— شما دربارهٔ کدام شوهر صحبت می کنید؟

— راستی عجیب است منظورم ولادیمیر، پسرعمویم است؟

زن با بدگمانی نگاهی به‌اوشاکوف انداخت و سپس از ته‌دل خنده‌ای سرداد و پرسید:

— واقعاً گمان می کنید که من زن پسرعمویتان هستم؟

— ببخشید منظورتان را نمی‌فهمم!...

زن شانه‌ها را بالا انداخت و لبخندزنان گفت:

— شما متوجه نشدید که پسر عمویتان شوخی می کرد؟

— ولی... مگر این دختربچه او را «پاپا» صدا نمی‌زد؟

— چرا ولی این که دلیل نیست. پسرعمویتان همین که وارد کوپه شد به‌دخترم آبنبات و شیرینی داد و با او به‌شوخی و بازی پرداخت... خوب، می‌دانید که بچه‌ها خیلی زود آشنا هستند. دخترم که او را شبیه پدرش یافته بود، «پاپا» صدایش کرد وما هر

دو از این موضوع خیلی خندیدیم.

— ببخشید... ولی او در این باره با من جدی صحبت کرد.

زن دوباره نگاه پرمعنائی به‌اوشاکوف انداخت:

-- پس اینطور... پس به‌شما نگفت که این موضوع فقط شوخی است؟ شوهر من در مسکو کار می‌کند و من هم می‌روم پیش او.

زن به‌گفتن این سخن به‌عنوان پایان یافتن صحبت رویش را برگرداند. اوشاکوف که دست وپایش را گم کرده بود مدتی هاج و واج ایستاد و دوباره به‌سوی دستشوئی رفت. چشمش به‌تکه کاغذی که کنار دستشوئی به‌چوبی نصب شده بود، افتاد. بی‌اختیار دستش به‌سوی آن تکه کاغذ دراز شد. روی کاغذ با خودنویس نوشته شده بود:

«ایگنات، از نیکخواهی و مهربانیت متشکرم. تو هنوز هم همان پسربچهٔ خوش قلب و دل نازک دوران کودکی‌مان هستی. ترجیح دادم تا موضوع «خانواده‌ام» برملا نشده فرارکنم. دربارهٔ «زن» نگران نباش. شوهر واقعیش در مسکو زندگی می‌کند و شغلش حسابداری‌است. یک‌بار دیگر ممنونم. شاید روزی روزگاری باز به‌هم بربخوریم...

معذرت می‌خواهم که این صحنهٔ رقت‌انگیز را برایت درست کردم و آن نقش نفرت‌انگیز را بازی کردم. چاره‌ای جز این‌نداشتم. آخر من گرگ باران دیده‌ام و می‌دانم که در این سال وزمانه نه‌تنها به‌پسرعمو بلکه به‌پدر هم نمی‌توان اعتماد کرد. با تقدیم احترام...»

اوشاکوف شتابان یادداشت را خواند و از دستشوئی بیرون آمد.

نیم‌ساعت بعد، قطار به‌ایستگاه رسید. اخمهای اوشاکوف چنان درهم رفته بود که گوئی دچار سخت‌ترین دندان‌دردها شده است. با عجله از واگن بیرون پرید. از دور مأمور محلی «گ. پ. او.» را از کلاه تمشکی رنگش شناخت و به سویش روان شد.

سال ۱۹۲۷

درس کینەورزی

درجنگ، هر درختی، مانند آدمی، سرنوشتی خاص خود دارد. روزی بخشی بزرگ از جنگلی را دیدم که توپخانهٔ ما آن را درو کرده بود. آلمانیهائی که از روستای «س» رانده شده بودند در این بخش از جنگل موضع گرفته بودند. گمان می‌بردند که در اینجا می‌توانند ایستادگی کنند ولی داس مرگ، آنها را هم به‌همراه درختها درو کرد. جسد سربازان آلمانی زیر تنهٔ واژگون شدهٔ کاجها لـه شده بود و تکه پارهٔ بعضی از اعضای بدنشان در میان سرخسهای سبز، گند گرفته بود. عطر صمغ تنهٔ کاجهائی که براثر گلوله‌های توپ شکسته شده بود، نمی‌توانست بوی گند جسدهای متلاشی شده را از میان ببرد. به‌سبب انفجار گلوله‌های توپ گودالهای فراوانی بوجود آمده بود. با آنکه لبهٔ این گودالها و زمین آن منطقه تماماً از شعله‌های آتش سوخته و پخته شده بود چنین بنظر می‌رسید که از آنها هم بوی تعفن بلند می‌شود.

مرگ آرام و با ابهتی در این پهنهٔ وسیع جنگل که گلوله‌های توپ آن را زیر و رو کرده بود حکمفرمائی می‌کرد. درست درمیان این جهنم، تنها یک درخت توس به‌طرز معجزآسا از بلا رهیده و برپا بود.

باد شاخه‌های آن را که از پاره‌های گلولهٔ توپ آسیب دیده بود به حرکت در می‌آورد و در میان برگهای نورسته، چسبناک و شفافش نجوا می‌کرد.

ما از میان همین جنگل می‌گذشتیم. سپاهی مخابرات که پیشاپیش من قدم برمی‌داشت دست نوازش بر تنهٔ درخت کشید و با تعجبی صادقانه و آمیخته به‌محبت پرسید:

— عزیزم، چه کردی که ازین مهلکه جان سالم بدربردی؟

هرگاه گلولهٔ توپی به‌درخت کاجی بخورد تنه‌اش همچو علف درو شده بر زمین درمی‌غلتد و در جای قطع شده نوکهای تیز و قطرات شفاف صمغ به‌چشم می‌خورد ولی اگر این درخت، درخت بلوط باشد به‌گونه‌ای دیگر با مرگ روبرو می‌شود.

در آغاز بهار یک گلولهٔ توپ آلمانیها به‌تنهٔ بلوط کهنسالی که درکنار رودخانهٔ کوچک بی‌نامی روئیده بود، خورده بود. حفرهٔ گشادی که در تنهٔ آن ایجاد شده بود، نیمی از درخت را خشکانده بود. نیمهٔ دیگر که به‌سوی رودخانه خم شده بود در آغاز بهار بطرزی معجزآسا زندگی را از سر گرفته بود و برگهای ترو تازه‌ای آن را زینت داده بود. یقین دارم که شاخه‌های پائین آن بلوط علیل هنوز هم در آب‌روان شناور است ولی شاخه‌های بالائی برگهای خوش‌برش و خشکیده خود را با حرص و ولع به‌سوی خورشید می‌گسترانند.

*

ستوان گراسیموف[1] با قد بلند و اندکی خمیده با شانه‌هائی متمایل به‌بالا مثل شانه‌های کرکس، جلو در پناهگاه زیرزمینی

1. Gerasimov

نشسته بود و نبرد آن روز و حمله تانکهای دشمن را که از طرف گروهان تحت فرماندهیش با موفقیت دفع شده بود، به‌تفصیل شرح می‌داد.

صورت لاغر ستوان، آرام و تقریباً خونسرد می‌نمود، پلکهای متورم او چشمهایش را تنگتر نشان می‌داد. با صدای بم و مقطع حرف می‌زد و گاهی انگشتهای درشت و گره‌دار خود را بهم می‌فشرد. این حالت که آشکارا اندوه عمیق یا اندیشهٔ ژرف غم‌انگیزش را بیان می‌داشت، با اندام نیرومند و چهرهٔ مردانه‌اش به‌هیچ روی هماهنگی نداشت.

ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و خطوط چهره‌اش دگرگون گشت: رنگ از گونه‌های گندمیش پرید، عضلات صورتش متشنج شد. از چشمهایش که به‌نقطهٔ دوری خیره شده بود شرارهٔ آتشین نفرت و کینهٔ خاموش نشدنی برخاست و من بی‌اختیار نگاهش را دنبال کردم. سه اسیر آلمانی را دیدم که داشتند از طرف خطوط دفاعی ما از حاشیهٔ جنگل پیش می‌آمدند. فقط یک سربازکه بلیز کهنه، آفتاب خورده و رنگ پریده‌ای پوشیده بود و کلاه دوبهری به‌سر داشت آنها را به‌جلو می‌راند.

سربازسلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت، تفنگش را بدست گرفته بود و هماهنگ با قدمهایش به‌جلو و عقب حرکت می‌داد و سرنیزهٔ تفنگش زیر پرتو خورشید می‌درخشید. اسیران آلمانی هم با تأنی با پوتینهای گل‌آلود آهسته قدم برمی‌داشتند.

اسیر نسبتاً سالخوردهٔ آلمانی با گونه‌های فرورفته و ریش زبر و پرپشت شابلوطی که پیشاپیش حرکت می‌کرد همینکه به‌کنار

سنگر سرپوشیده رسید زیر چشمی نگاه خشمناکی که مانند نگاه گرگ تیرخورده بود به‌ما انداخت و شتابان روی برگرداند و کلاه خودش را که به کمر آویخته بود، مرتب کرد. در اینجا بود که دیگر گراسیموف طاقتش طاق شد و از جا پرید و با لحن تند و خشنی خطاب به سرباز نعره کشید:

— با اسیران داری گردش می کنی یا آنها را می‌بری تحویل بدهی؟ قدم‌بردار! با توام، زودباش!...

مثل اینکه می‌خواست چیز دیگری هم بگوید ولی از شدت خشم و هیجان نفسش بندآمد. شتابان روی برگرداند و از پلکان به داخل پناهگاه دوید. کمیسر سیاسی گروهان که حین گفتگوی ما حضور داشت متوجه نگاه تعجب‌آور من شد و به‌عنوان توضیح آهسته گفت:

— چه می‌توان کرد، خیلی عصبی است. این بیماری، ارمغان دورهٔ اسارتش است. نمی‌دانستید که قبلاً اسیر آلمانیها بوده؟ اگر فرصتی پیش آمد بخواهید برایتان تعریف کند. زجر فراوان در اسارت کشیده، حالا چشم ندارد هیتلریها را زنده ببیند. عین حقیقت است، نمی‌تواند آنها را زنده ببیند! به‌مردهٔ آنها اعتنائی ندارد یا بهتر است بگویم به‌جسد آنها با لذت نگاه می کند ولی وقتی به‌اسیران برمی‌خورد رنگش می‌پرد و خیس عرق می‌شود. چنین مواقعی یا چشمهایش را می‌بندد که آنها را نبیند یا از آنها دور می‌شود. کمیسر سیاسی خودش را به من نزدیکتر کرد و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

— دوبار در حمله به‌دشمن همراهش بودم: به‌اندازهٔ یک اسب زوردارد. اگر بدانید در میدان جنگ چه می کند... من همه

جورش را دیده‌ام ولی کارهائی را که او با سرنیزه و قنداق تفنگش می کند هیچ کس ندیده، وحشتناک است!

*

هنگام شب، آلمانیها با توپخانهٔ سنگین به‌گلوله‌باران موحش و هراسناکی دست زدند. در فواصل مساوی، مرتباً گلولهٔ توپ شلیک می‌شد و لحظه‌ای بعد گلوله‌ها زوزه‌کشان از بالای سر ما در اوج آسمان پر ستاره، عبور می کردند و دور می‌شدند و در طول جاده‌ای که روزها کامیونها پشت سر هم از آن می‌گذشتند و مهمات به‌جبهه می‌بردند، با صدای رعدآسائی منفجر می‌شدند و با شعلهٔ زرد رنگی افق را روشن می کردند.

در فواصل شلیکها هنگامی که برای مدتی کوتاه سکوت بر جنگل حکمفرما می‌شد صدای نازک وزوز پشه‌ها و آواز قورباغه‌های مرداب مجاور که از نفیر گلوله‌ها ترسیده بودند، بگوش می‌رسید.

ما در زیر درخت فندق درازکشیده بودیم و ستوان گراسیموف در حالی که با شاخه‌ای شکسته پشه‌های سمج را از خود دور می کرد سرگذشت خود را با تأنی برایم‌تعریف کرد. من گفته‌های او را به‌همان ترتیبی که در حافظه‌ام باقی مانده است نقل می کنم:

— پیش از جنگ به‌عنوان مکانیک در یکی از کارخانه‌های سیبری غربی کار می کردم. نهم‌ژوئیهٔ پارسال به‌ارتش احضار شدم. خانوادهٔ من عبارت است از زن، دوفرزند و پدری علیل. به‌هنگام خداحافظی، مطابق معمول زنم کمی گریه کرد و نصیحتهائی به‌من کرد: «از میهن و خانواده‌ات خوب دفاع کن. به‌خاطر پیروزی اگر لازم بود جانت را هم فدا کن.» بیاد دارم خنده‌ام گرفت و در جواب

گفتم: «تو زن منی یا مبلغ خانوادگی؟ بچه که نیستم، تکلیفم را خوب می‌دانم اما راجع به‌پیروزی دلواپس نباش از حلقوم فاشیستها هم شده بیرون می کشیم.»

خوب، پدر خویشتن‌دارتر بود ولی او هم نصیحتی کرد: «ببین ویکتور[1]، خانوادهٔ گراسیموف خانوادهٔ معمولی نیست. پشت‌اندر پشت کارگر بوده‌اند. پدر پدربزرگت هم در کارخانهٔ استروگانوف[2] کار می کرد. خانوادهٔ ما صدها سال برای میهن آهن تولید کرده است، می‌خواهم تو هم در این جنگ آهنین باشی. حکومت از طبقهٔ خودت است. پیش از جنگ ترا به‌عنوان افسر ذخیره آماده کرده بودند و حالا باید دشمن را سخت بکوبی.»

«پدر، همین کار را خواهم کرد»

سر راه به‌ایستگاه راه‌آهن سری به کمیتهٔ محلی حزب زدم. دبیر کمیتهٔ ما آدم خشک ولی عاقلی بود... با خود اندیشیدم که اگر زنم و پدرم به‌هنگام خداحافظی مرا تبلیغ می کردند یقین این یکی دیگر ول کن نیست، باید منتظر نطقی نیم ساعته باشم! اماجریان درست برخلاف انتظارم بپایان رسید. همینکه رسیدم گفت: «بنشین گراسیموف، بیا طبق سنت قدیمی روسها قبل از حرکت چند دقیقه بنشینیم»

لحظه‌ای ساکت نشستیم. سپس از جا بلند شد. دیدم دور چشمهایش اشک جمع شده... با خود گفتم چه معجزه‌هائی که این روزها روی نمی‌دهد! دبیر حزب خود را جمع‌وجور کرد و گفت: «رفیق گراسیموف موضوع واضح و روشن است. از زمانی که پسربچه

1. Viktor 2. Stroganov

بودی و دستمال پیشاهنگی به‌گردنت می‌بستی می‌شناسمت. بعد به عضویت کمسومول درآمدی و حالا هم ده سال است که حزبی هستی. برو و این پست فطرتها را بیرحمانه بکوب! حزب به‌تو امیدوار است» برای نخستین‌بار درعمرم مرا درآغوش گرفت و با هم روبوسی کردیم. چیز عجیبی است که در آن موقع دیگر مثل سابق آدم‌خشکی بنظر نمی‌رسید...

صمیمیتش گرمی خاصی به‌من بخشید طوری که از کمیتهٔ محلی شاد و هیجان‌زده بیرون آمدم.

زنم هم با حرفهای خود بر شادیم افزود. خودتان می‌دانید که هیچ زنی به‌هنگام بدرقهٔ شوهرش به‌جبهه آرام و سردماغ نیست. خوب، زن من هم کمی‌دست وپایش را گم کرده و اندوهگین بود. سعی می‌کرد مطلب مهمی بگوید ولی حواسش جمع نبود. قطار آهسته براه افتاد، همچنانکه درکنار واگن حرکت می‌کرد دستم را گرفته بود و تندتند حرف می‌زد:

«ببین ویکتور، مواظب خودت باش، بپا در جبهه سرمانخوری»

جواب دادم:

— نادیا[1]، خیالت راحت باشد، مواظبم، سرما نخواهم خورد. هوای آنجا عالی است، معتدل معتدل است تلخی جدائی را حس کردم و درعین‌حال‌ازحرفهای محبت‌آمیز و ساده‌لوحانهٔ زنم خوشحال شدم و در دلم کینه‌ای نسبت به‌آلمانیها جوانه زد. با خود گفتم: آهای همسایهٔ عهدشکن، حالا که دستت را به‌روی ما بلند کردی، مواظب خودت باش. چنان حسابت را می‌رسیم که ربت را یاد کنی.

1. Nadya

گراسیموف لحظه‌ای خاموش ماند و به‌صدای رگبار مسلسل که از خط مقدم جبهه می‌آمد، گوش داد. سپس همینکه شلیک مسلسل که یکباره آغاز شده بود ناگهان قطع شد، به‌سخنش ادامه داد:

— پیش از جنگ ماشین‌آلاتی از آلمان برای کارخانهٔ ما می‌رسید. به هنگام سوارکردن گاهی پنج شش‌بار آنها را به‌دقت وارسی می‌کردم. هیچ ایرادی نداشتند، پیدا بود که دستهای ماهر و با استعدادی آنها را ساخته است. اغلب اوقات آثار نویسندگان آلمانی را می‌خواندم. آنها را دوست داشتم و نسبت به‌مردم آن کشور نوعی احترام در دل احساس می‌کردم. گاهی می‌اندیشیدم که چرا چنین ملت زحمتکش و با استعدادی رژیم ننگین هیتلری را تحمل می‌کند ولی خوب، این مسأله به‌خودشان مربوط بود. روزی شنیدم که جنگ در اروپای غربی آغاز شده است...

هنگامی که با قطار عازم جبهه بودم با خود می‌گفتم: آلمانیها تکنیک عالی دارند، ارتششان هم که بدنیست. اتفاقاً با همچو حریفی جنگیدن و دست وپنجه‌نرم کردن جالب توجه‌تر است. خوب، ما هم در آن موقع، در سال ۱۹٤۲ دیگر چندان دست و پاچلفتی نبودیم. راستش این‌است که از این حریف انتظار شرافت و وجدان نداشتم. اصلاً وقتی آدم با فاشیستها طرف است نباید انتظار شرافت و وجدان داشته باشد اما هرگز گمان نمی‌کردم که ارتش هیتلری تا این حد رذل و پست باشد. در هر صورت این موضوع بماند برای بعد...

واحد ما در اواخر ژوئیه به‌جبهه رسید. صبح خیلی زود روز

بیست‌وهفتم نبرد را شروع کردیم. در آغاز که هنوز عادت نکرده بودیم کمی جا زدیم. خمپاره‌اندازان آلمانی ما را به‌ستوه آورده بودند ولی طرفهای عصر که شد کم کمك بر خویش و بر اوضاع مسلط شدیم، تودهنی محکمی به‌آنها زدیم و آنها را از دهکده‌ای بیرون راندیم. در همین نبرد حدود پانزده اسیر هم گرفتیم. انگار امروز اتفاق افتاده، همه چیز به‌روشنی جلو چشمم مجسم است: آنها را آوردند، رنگ‌پریده و وحشتزده بودند. پس از نبرد حرارت جنگجوئی نفرات فروکش کرده بود و مشغول پذیرائی از اسیران شده بودند هرکس هر چه بدستش می‌رسید برای آنها می‌آورد: یکی قابلمهٔ شی، یکی سیگار و یکی هم چای. دوستانه با دست به‌شانهٔ اسیران می‌زدند و آنها را «کمراد[1]» صدا می‌زدند و می‌گفتند: کمراد، برای چه با ما می‌جنگید؟...

یك سپاهی قدیمی که شاهد این صحنهٔ احساسات برانگیز و دوستانه بود بعد از مدتی تماشا گفت: «می‌بینم که از دیدار این «دوستان» آب از لب و لوچهٔ‌تان راه افتاده، اینجا همهٔ آنها «کمراد» هستند ولی دلم می‌خواهد آنها را در پشت جبهه ببینید چکار می‌کنند و بر سر زخمیها و مردم غیر نظامی چه می‌آورند» این را گفت و رفت. انگار سطلی آب سرد روی سر ما ریخت...

چیزی نگذشت که پیشروی ما آغاز شد و در اینجا بود که چیزها دیدیم... روستاهای سوخته، صدها زن و کودك و پیر مرد تیرباران شده، جسدهای شکنجه شدهٔ سپاهیان اسیر، دهها نعش زنان،

---

۱. Comrade به زبان آلمانی یعنی رفیق.

دختران و حتی دختران نابالغ که وحشیانه به‌قتل رسیده بودند و پیش ازکشتن به‌آنها تجاوزکرده بودند...

یکی از این منظره‌ها برای همیشه در خاطرم باقی مانده است: دختر بچهٔ یازده دوازدساله‌ای ظاهراً در راه مدرسه به‌دست آلمانیها افتاده بود، او را به‌باغچه برده بودند همانجا لختش کرده مورد تجاوز قرار داده و سپس کشته بودندش. جسد این دخترک که در واقع بچه‌ای بیش نبود روی بوته‌های لگدمال شدهٔ سیب‌زمینی افتاده بود و دوروبرش کتابها و دفترهای خون‌آلودش روی زمین ولو شده بود... صورتش به‌ضرب شمشیر شکانهائی برداشته بود. کیف مدرسه که درش بازشده بود همچنان در دستش فشرده بود. روی جسد را با پارچهٔ سفیدی پوشاندیم و خاموش و بی‌حرکت ایستادیم. سپس سربازان همچنان خاموش پراکنده شدند، ولی من آنجا ماندم، بیاد دارم مثل دیوانه‌ای زیرلب می‌خواندم: «جغرافیای طبیعی تألیف بارکوف و پالوویبکین برای دورهٔ اول ودوم دبیرستان» این کتاب را در میان کتابهائی که‌در باغچه روی علفها پراکنده بود، دیدم. این کتاب را خوب می‌شناختم، دختر من هم دانش‌آموز سال پنجم[1] بود.

این واقعه در نزدیکی روژین[2] اتفاق افتاده بود. در حوالی اسکویرا[3] به‌دره‌ای برخوردیم که محل شکنجه وکشتار سربازان اسیر بود. هرگز به‌سلاخ‌خانه رفته‌اید؟ تقریباً همان منظره در آنجا دیده می‌شد... اجساد خونین بی‌دست و بی‌پا که پوستشان را تا نیمه

۱. دورهٔ تحصیلات متوسطه در اتحاد شوروی ده سال است و کلاس پنجم جزو دورهٔ اول دبیرستان بشمار می‌رود.

2. Ruzhin 3. Skvira

کنده بودند، از شاخه‌های درختهای دره آویخته بودند... هشت جسد هم در ته دره روی هم انباشته بود. نمی‌شد تشخیص داد که دست وپاها به کدام جسد تعلق دارد. در واقع تعدادی شقهٔ گوشت روی هم انباشته بود و روی آنها هشت کلاه دوبهر سربازی مثل بشقاب روی هم گذاشته بودند...

گمان می‌برید آنچه را به‌چشم دیده‌ام می‌توانم به‌زبانِ بیان کنم. نه، نمی‌توانم! چنین کلماتی وجود ندارد. باید آن‌را با چشم خود دید... اصلاً بهتر است چیزی درین باره نگویم.

ستوان برای مدتی خاموش ماند.

پرسیدم:

— اینجا می‌شود سیگار کشید؟

با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

— بله می‌شود، اما سیگارتان را با دستتان بپوشانید.

خودش هم سیگاری آتش زد و ادامه داد:

— وقتی سفاکیهای آلمانیها را دیدیم خوی درندگی در ما هم بیدار شد. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. فهمیدیم که سرو کارمان با گرگ خونخوار است نه با انسان. معلوم شد که آلمانیها با همان دقتی که ماشین آلات را می‌ساختند حالا با همان دقت مردم ما را می‌کشند، بدار می‌زنند و به‌ناموسشان دست درازی می‌کنند!... بعد دوباره ناچار شدیم عقب‌نشینی کنیم ولی در هر صورت مثل پلنگ می‌جنگیدیم.

تقریباً همهٔ نفرات گروهان من اهل سیبری بودند ولی با وجود این از سرزمین اوکراین با جانبازی و بیباکی دفاع می‌کردند.

بسیاری از همشهریهایم در اوکراین جانشان را از دست دادند ولی در عوض موفق شدیم عدهٔ بیشتری از فاشیستها را در آن سرزمین بخاک هلاکت اندازیم. درست است که عقب‌نشینی می‌کردیم ولی جانانه به‌حسابشان می‌رسیدیم.

ستوان گراسیموف حریصانه دود سیگارش را بلعید و با لحن ملایمتری گفت:

ــ اوکراین سرزمین زیبائی است، طبیعت آنجا هم معجزآساست. هرآبادی آن برایمان عزیز و خودی بود، شاید به‌این خاطر که خونمان را بی‌دریغ در آنجا می‌ریختیم و خون هم به‌قول معروف، بین مردم نوعی خویشاوندی ایجاد می‌کند... این‌است که هر وقت از دهکده‌ای عقب‌نشینی می‌کردیم قلبمان از درد و رنج فشرده می‌شد، دلمان می‌سوخت و کباب می‌شد. سرافکنده آن‌را ترک می‌کردیم و جرأت نداشتیم تو چشم یکدیگر نگاه کنیم.

... هرگز فکر نمی‌کردم که من هم اسیر بشوم، ولی شدم. اوائل سپتامبر برای اولین‌بار زخمی شدم ولی در جبهه ماندم. روز بیست‌ویکم در نبردی که پیرامون دنیسوفکا[1] در ناحیهٔ پالتاوا[2] درگرفت دوباره زخمی و اسیر شدم.

تانکهای آلمانی جناح چپ‌ما را شکافتند و از پی آنها پیاده نظامشان مثل مور و ملخ به‌دشت ریخت. ما برای شکافتن حلقهٔ محاصره دشمن می‌جنگیدیم. گروهان من‌در آن نبرد تلفات زیادی داد. دوبار حملهٔ تانکهای دشمن‌را دفع کردیم. شش‌تانک و یک زره‌پوششان را از کار انداختیم. حدود صدوبیست هیتلری را در مزرعهٔ

1. Denisovka 2. Poltava

ذرت از پای درآوردیم. آن‌وقت آنها آتشبارهای خمپاره‌انداز را وارد نبرد کردند و ما ناچار شدیم تپه‌ای را که از ظهر تا ساعت چهار در دست داشتیم، رها کنیم. از صبح هوا گرم و آسمان صاف بود. کوچکترین لکه ابری دیده نمی‌شد و خورشید چنان می‌تابید که از گرما له‌له می‌زدیم. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری کنار هم منفجر می‌شدند. یادم می‌آید که آنقدر تشنه بودیم که لبهای سربازان از شدت عطش کبود شده بود و من با صدائی گرفته که اصلاً شبیه صدای خودم نبود فرمان می‌دادم. هنگامی که دوان‌دوان از دره می‌گذشتیم خمپاره‌ای درست پیش پایم ترکید. فقط ستونی از گرد و خاک تیره‌رنگ را که به‌هوا برخاسته بود، دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. تکه‌ای از خمپاره کلاه‌خودم را سوراخ کرده و تکهٔ دیگری تو شانهٔ راستم فرو رفته بود.

نمی‌دانم چه مدتی بیهوش بودم ولی بیاد دارم که از صدای پا به‌هوش آمدم. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که در آن جائی که افتاده بودم، نیستم. بلیزم را درآورده بودند و شانه‌ام را سرسری بسته بودند. کلاه‌خود سرم نبود، سرم را هم با نواری پیچیده بودند ولی نوار درست گره نخورده بود و انتهایش تا روی سینه‌ام آویزان بود. برای لحظه‌ای این فکر بنظرم رسید که سربازانم مرا روی دست می‌برده‌اند و زخمهایم را با شتاب در راه بسته‌اند. بزحمت سرم را بالا آوردم به‌این امید که نفراتم را ببینم. ولی آلمانیها را دیدم که بسویم می‌دوند. نه، خودیها و صدای پای آنها نبود که مرا بهوش آورده بود، آنها را آشکارا می‌دیدم درست مثل روی پردهٔ سینما. دوروبرم را با دست گشتم ولی هیچ نوع اسلحه‌ای نبود: نه

رولورا[1]، نه تفنگ، نه‌نارنجک... نقشهٔ راهنما و اسلحه را یکی از نفراتم همراه خود برده بود.

فکر کردم: «مرگ دارد به‌سویم می‌آید» بیاد ندارم که در آن لحظه فکر دیگری کرده باشم. اگر می‌خواهید از سرگذشت من داستانی بپردازید، یک چیزی از خودتان بنویسید چون در آن لحظه فرصت نداشتم به‌چیزی فکر کنم. آلمانیها به‌نزدیکم رسیده بودند و من نمی‌خواستم خوابیده بمیرم. موضوع ساده است، نمی‌دانم شما متوجه هستید؟ نمی‌خواستم و نمی‌توانستم خوابیده بمیرم. تمام نیرویم را بکار بردم، به‌دستهایم تکیه دادم و روی زانوهایم نشستم. باز کوشیدم، وقتی آنها به من رسیدند دیگر سرپا بودم. ایستاده بودم اما تلوتلو می‌خوردم، می‌ترسیدم که مبادا دوباره بیفتم و آنها سر نیزه‌هایشان را تو بدنم فرو کنند. چهرهٔ هیچ کدامشان را بخاطر ندارم. دورم ایستاده بودند، چیزهائی بهم می‌گفتند و می‌خندیدند. گفتم: «خوب، پست فطرتها بکشیدم! بکشید، چون دیگر طاقت ندارم و الآن دوباره می‌افتم» یکی از آنها با قنداق تفنگ طوری به گردنم زد که به‌زمین افتادم ولی فوراً برخاستم. آنها زدند زیرخنده و یکی از آنها با دست اشاره‌ای کرد یعنی: «راه‌بیفت» من هم راه افتادم. قشر نازکی از خون خشک شده صورتم را پوشانده بود. هنوز خون گرم و چسبناکی از زخم سرم می‌آمد. شانه‌ام درد می‌کرد و نمی‌توانستم دست راستم را بلند کنم. بیاد دارم خیلی دلم می‌خواست دراز بکشم و حرکت نکنم ولی ناچار بودم قدم بردارم و به‌راهم ادامه دهم...

1. Revolver نوعی تپانچه

نه، نمی‌خواستم بمیرم و نمی‌خواستم در اسارت باقی بمانم. با زحمت زیادی بر سرگیجه و حالت تهوع چیره شدم و به‌راهم ادامه دادم. پس معلوم شد که هنوز زنده هستم و کاملاً از کار نیفتاده‌ام. آه، اگر بدانید چقدر از تشنگی رنج می‌بردم! دهانم خشک شده بود و در جلو چشمم پرده سیاهی موج می‌زد. تقریباً بیهوش بودم ولی با وجود این قدم برمی‌داشتم و با خود می‌گفتم: «همینکه آبی بخورم و کمی استراحت بکنم فوراً فرار می‌کنم!»

همهٔ اسیران را درکنار بیشه‌ای گرد آورده و به‌خط کردند. همهٔ آنها سپاهیان واحد مجاور ما بودند. از میان اسیران فقط دونفر را شناختم که ازگروهان سوم هنگ ما بودند. بیشتر اسیران مجروح بودند. ستوان آلمانی به‌زبان روسی شکسته و بسته‌ای پرسید که بین ما کمیسر یا فرمانده هست. همه سکوت کردند. دستور داد: «کمیسرها و افسران دوقدم بیایند جلو» هیچ کس قدمی پیش نگذاشت.

ستوان آهسته از جلو صف گذشت و پانزده— شانزده نفر را که ظاهرشان شبیه یهودیان بود، انتخاب کرد. از هریک می‌پرسید: «یوده؟[۱]» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند دستور می‌داد از صف خارج شود. آنها یهودی، ارمنی و بعضی اصلاً روس بودند که رنگ صورتشان گندمی و موی سرشان مشکی بود. آنها را به کناری بردند و جلو چشم ما به مسلسل بستند. سپس جیبهای ما را با عجله گشتند و هر چه داشتیم من‌جمله کیف بغلی‌مان را برداشتند. من

---

۱. Jude به زبان آلمانی یعنی یهودی.

هیچ‌وقت ورقهٔ عضویت حزبیم را از ترس اینکه مبادا گم کنم در کیفم نمی‌گذاشتم و همیشه آن‌را تو جیب داخل شلوارم که مخفی بود، پنهان می‌کردم این‌است که آن‌را نیافتند. اما دادش، انسان مخلوق عجیبی است: یقین داشتم که زندگیم به‌موئی بسته است و اگر مرا به‌هنگام فرار که قصدش را داشتم نکشند در هرصورت در راه خواهند کشت زیرا خون زیادی از من رفته بود و نمی‌توانستم پا به پای دیگران راه بروم و از صف عقب نمانم ولی وقتی تفتیش جیبهای ما بپایان رسید و ورقهٔ عضویت حزبیم را پیدا نکردند به اندازه‌ای خوشحال شدم که حتی تشنگی را فراموش کردم!

ما را دوباره به صف کردند و به‌سوی باختر راندند. عدهٔ زیادی پاسدار از دو سوی جاده و ده موتوسیکلت سوار از پشت ما را همراهی می‌کردند. ما را «قدم‌رو» به‌پیش راندند. نیرویم به‌تحلیل می‌رفت. دوبار زمین خوردم ولی بلافاصله برخاستم. می‌دانستم که اگر زود بلند نشوم و ستون اسیران بگذرد، همانجا تو جاده مرا با تیر می‌زنند. همین بلا را سرگروهبانی که جلو من حرکت می‌کرد آوردند. پایش زخمی شده بود، بزحمت قدم برمی‌داشت، ناله می‌کرد و گاهی بی‌اختیار از درد فریاد می‌کشید. هنوز یک کیلومتر هم راه نرفته بودیم که وسط جاده نشست و به‌صدای بلند گفت:

— نه، دیگر نمی‌توانم. رفقا، خداحافظ!

اطرافیانش می‌کوشیدند او را بلند کنند، سرپا نگهش دارند ولی دوباره درهم می‌پیچید و می‌افتاد. صورت رنگ پریده، ابروهای درهم کشیده و چشمهای پر اشکش همیشه جلو چشمم است. انگار تمام اینها را در خواب دیده‌ام. ستون اسیران گذشت و او عقب ماند.

من رو برگرداندم ودیدم که یکی از موتوسیکلت سواران به او نزدیک شد و بی‌آنکه پیاده بشود تپانچه‌اش را از جلدش بیرون آورد، لولهٔ آن‌را در گوش گروهبان گذاشت و ماشه را کشید. پیش از اینکه به رودخانه برسیم آلمانیها چند نفر دیگر را هم که عقب مانده بودند از پا درآوردند.

رودخانه، پل‌ویران و کامیونی را که در کنار گذرگاه به‌گل نشسته بود، دیدم و در همین لحظه دمر به‌روی زمین افتادم. گمان نبرید که بیهوش شده بودم، نه‌اینطور نیست. دراز به‌دراز دمر افتاده بودم و دهانم پر از خاک شده بود. از شدت خشم دندان‌قروچه می‌کردم و ذرات خاک بین دندانهایم قرچ‌قرچ صدا می‌کرد ولی هر چه به‌خود فشار می‌آوردم، نمی‌توانستم از جا بلند شوم. همقطاران ازکنارم می‌گذشتند. یکی از آنها آهسته گفت: «بلند شو، والا می‌کشندت!» با انگشتهایم دهانم را می‌دریدم و هر چه زور داشتم بر چشمهایم فشار می‌دادم تا شاید از شدت درد بتوانم از جا بلند شوم...

ستون اسیران گذشت و صدای چرخهای موتوسیکلتی نزدیک می‌شد. به هر ترتیبی بود برخاستم. بی‌آنکه به موتوسیکلت سوار نگاهی بکنم تلوتلوخوران مثل مستها، افتان و خیزان خود را به‌ته ستون رساندم و در ردیفهای آخر آن جا گرفتم. آب رودخانه در اثر عبور تانکها و کامیونهای آلمانی گل‌آلود شده بود. آب گرم و قهوه‌ای رنگ را که در نظر ما از آب هر چشمه‌ای گواراتر بود خوردیم. سرو شانه‌ام را خیس کردم و این کار خیلی به‌من کمک کرد، تر وتازه و شاداب شدم و نیرویم را باز یافتم. اکنون امیدوار بودم که دیگر به‌زمین نخواهم افتاد و در راه نخواهم ماند...

چیزی از رودخانه دور نشده بودیم که به‌ستونی از تانکهای سبک آلمانی برخوردیم. رو به‌ما می‌آمدند. راننده تانک جلوئی همینکه متوجه شد که ما اسیر هستیم بر سرعتش افزود و به‌میان ستون ما زد. ردیفهای جلو زیر زنجیر تانک له ولورده شدند. پاسداران و موتوسیکلت سوارها با لذت شاهد این منظره بودند و قاه‌قاه می‌خندیدند و به‌رانندگان تانکها که سرشان را از دریچهٔ تانک بیرون آورده بودند دست تکان می‌دادند وفریادزنان تشویقشان می کردند. بعد دوباره ما را به‌خط کردند واز حاشیهٔ جاده به‌جلو راندند. چه می‌توان گفت، آلمانیها مردم شاد و زنده دلی هستند...

آن شب نکوشیدم فرار کنم، می‌دانستم که این کار عملی نیست زیرا اولاً خون زیادی از من رفته بود و خیلی احساس ضعف می کردم ودرثانی بسختی تحت مراقبت پاسدارها بودیم. این است که هر کوششی برای فرار بی‌گمان محکوم به‌ناکامی بود ولی بعدها هزار بار برخودم لعنت فرستادم که چرا همان شب اول نکوشیدم فرار کنم. بامدادان ما را از میان دهکده‌ای که یک واحد آلمانی در آن مستقر بود، عبور دادند. سربازان آلمانی برای تماشای ما به کوچه ریختند. پاسداران مجبورمان کردند تمام طول دهکده را بدویم. قصدشان این بود که ما را در نظر واحدی که عازم جبهه بود، تحقیر و روحیهٔ آنها را قوی کنند. ما می‌دویدیم و هر کسی که می‌افتاد یا عقب می‌ماند جابجا با تیر زده می‌شد. سر شب به اردوگاه اسیران رسیدیم.

محوطهٔ یکی ازمراکز ماشینهای کشاورزی با سیمهای خاردار احاطه شده بود. اسیران در این محوطه چفت هم ایستاده بودند. ما

را به‌پاسداران اردوگاه تحویل دادند و آنها هم بلافاصله ما را به ضرب قنداق تفنگ به‌درون حصار راندند. اگر بگویم که‌این اردوگاه عین جهنم بود، کم گفته‌ام. مستراح نداشت. اسیران همانجا که ایستاده بودند رفع حاجت می‌کردند و همانجا هم در میان گل و لای و کثافت می‌خوابیدند. آنهائی که ناتوانتر شده بودند دیگر از جا برنمی‌خاستند. در شبانه‌روز فقط یک‌بار آب و غذا می‌دادند. جیره، یک لیوان آب و یک مشت ارزن خام یا تخم‌آفتاب‌گردان پوسیده بود و دیگر هیچ. بعضی‌روزها همین را هم فراموش می‌کردند بدهند.

دوسه روزبعد باران شدیدی باریدن گرفت. گل و لای اردوگاه به‌اندازه‌ای شد که تا زانو در آن فرو می‌رفتیم. صبح از بدن افراد مثل بدن اسبها بخار متصاعد می‌شد، و باران مدام می‌بارید... شبی نبود که دهها نفر از ما نمیرند. روز به‌روز از بی‌غذائی لاغرتر و ناتوان‌تر می‌شدیم. تکلیف من که معلوم بود، علاوه بر همهٔ اینها از زخمهایم هم رنج می‌کشیدم.

روز ششم درد شانه و سرم شدت گرفت: زخمها چرک کرده بود. بعد بوی تهوع‌آوری از آنها بلند شد. اردوگاه کنار طویلهٔ اسبهای کالخوز واقع شده بود. اسیرانی را که زخمهای شدید برداشته بودند در آنجا خوابانده بودند. صبح که شد از استوار ارشد پاسداران اجازه خواستم به پزشکی که می‌گفتند به‌معالجهٔ زخمیها می‌پردازد مراجعه کنم. گروهبان زبان روسی را خوب می‌دانست. جواب داد: «آهای روس، عیبی ندارد برو پیش پزشک، از خودتان است، فوراً خوبت می‌کند»

آن‌وقت متوجه ریشخندش نشدم و با خوشحالی خود را به

طویله رساندم.

پزشک نظامی که درجهٔ سرگردی داشت جلو در طویله ایستاده بود. آدمی بود که بوی الرحمن گرفته، انگار از آن دنیا برگشته بود، به‌اندازه‌ای لاغر، درمانده، زجردیده بود که‌تصورش را نمی‌شد کرد. از آنچه هر روز و هر ساعت دیده و تحمل کرده بود تعادل روحی خود را از دست داده و به‌مرز دیوانگی رسیده بود. زخمیها روی پهن و تپاله خوابیده بودند و از بوی زننده‌ای که فضای طویله را فراگرفته بود نمی‌توانستند نفس بکشند. زخمهایشان کرم افتاده بود و آنهائی که می‌توانستند، کرمها را با انگشت یا با نوک چوبی از زخمهایشان بیرون می‌کشیدند... همانجا، کنار زخمیها اجساد اسیران مرده انباشته شده بود. نمی‌رسیدند بموقع آنها را بیرون ببرند.

پزشک پرسید: «می‌بینید اوضاع از چه قرار است؟ حالا خودتان بگوئید، چگونه می‌توانم شما را معالجه کنم؟ یک تکه تنظیف ندارم، هیچ چیز ندارم. بروید، شمارا به‌خدا از اینجا بروید. نوار زخمتان را هم بازکنید وکمی خاکستر روی زخمها بپاشید. همینجا، پشت در خاکستر تازه هست»

همین کار راکردم. وقتی بازگشتم استوار دم در با نیش‌باز از من استقبال کرد و گفت: «خوب چطور بود؟ دیدی چه پزشک خوبی دارید. معالجه‌ات کرد؟» می‌خواستم خاموش ازکنارش بگذرم ولی مشتی حوالهٔ صورتم کرد و داد زد: «حیوان، چرا جوابم را نمی‌دهی؟!» از مشتی که‌زد به‌زمین افتادم. سپس آنقدر به‌سروسینه‌ام لگد زدکه خودش خسته شد. این فاشیست را هرگز فراموش نخواهم کرد، تا عمر دارم فراموشش نمی‌کنم! بعد هم بارها مرا به

باد کتک گرفت. هر وقت از میان سیمهای خاردار چشمش به‌من می‌افتاد دستور می‌داد بیرون بیایم و آن‌وقت بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد مشت و لگد بود که نثارم می‌کرد...

لابد می‌پرسید چه کردم که زنده ماندم؟

پیش از جنگ وقتی که هنوز مکانیک نشده بودم، درکرانهٔ رود کاما[1] به‌عنوان باربرکار می‌کردم و دولنگه نمک را که وزن هر یک صد کیلو بود یکجا به‌دوش می‌کشیدم. مثل غول بودم، از این بابت شکایتی نداشتم، علاوه بر این چهارستون بدنم قرص بود سالم‌سالم بودم ولی اصل مطلب این بود که نمی‌خواستم بمیرم و اراده‌ام قوی بود، اراده کرده بودم مقاومت کنم. اراده کرده بودم زنده بمانم و به صف سپاهیان میهنم بازگردم؛ بازگشتم تا از دشمن انتقام بگیرم!

از این اردوگاه که در واقع مرکز تقسیم اسیران بود به اردوگاه دیگری که در حدود صد کیلومتر از آن فاصله داشت، منتقلم کردند. همه چیز آن مانند اردوگاه قبلی بود: فقط تیرهای بلند پوشیده از سیمهای خاردار بچشم می‌خورد ودیگر هیچ. نه‌سقفی که زیر آن پناه ببریم و نه‌چیز دیگری. جیره‌مان هم فرقی نکرد ولی گاهی به‌جای ارزن خام یک ظرف گندم پوسیده اما پخته می‌دادند یا لاشهٔ اسبهای سقط شده را به‌داخل اردوگاه می‌انداختند و تقسیم کردن آن‌را به عهدهٔ خودمان می‌گذاشتند. گوشت اسبهای مرده را می‌خوردیم که از گرسنگی نمیریم ولی برعکس دسته‌دسته می‌مردیم... علاوه بر اینها در ماه اکتبر سرمای زمستان فرا رسید. مدام باران می‌بارید و صبحها

1. Kama

زمین یخ می‌بست. از سرما بسختی رنج می‌بردیم. بخت با من یاری کرد و بلیز و شنل یکی از سربازها راکه مرده بود از تنش درآوردم و پوشیدم ولی اینهم چارهٔ سرما را نکرد، اما از گرسنگی دیگر زیاد رنج نمی‌بردیم تا حدی به‌آن عادت کرده بودیم...

پاسداران ما سربازانی بودند که از راه غارتگری و چپاول، چاق وچله و گردن کلفت شده بودند. همه‌شان سروته یک کرباس بودند. انگار آنها را با دقت از میان نخبهٔ اراذل و اوباش دستچین کرده بودند. تفریحشان تحقیر و آزار ما بود: صبحها سرجوخه‌ای به سیم‌خاردار نزدیک می‌شد و به‌وسیلهٔ مترجم به‌صدای بلند می‌گفت: «الآن غذا برایتان می‌آوریم غذا را از سمت چپ تقسیم خواهیم کرد»

سرجوخه این را می‌گفت و می‌رفت. همهٔ آنهائی که هنوز می‌توانستند سرپا بند بشوند به‌سمت‌چپ هجوم می‌بردند. یک‌ساعت، دوساعت، سه‌ساعت انتظار غذا را می‌کشیدیم. صدها اسکلت زنده جلو باد سردی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد ایستاده بودند و می‌لرزیدند... ایستاده بودند و منتظر غذا بودند.

ناگهان سروکلهٔ پاسداران در سمت‌راست نمایان می‌شد. چند شقه گوشت اسب را از بالای سیم‌خاردار به‌درون محوطه پرتاب می‌کردند. گروه انبوه گرسنگان به‌آنسو هجوم می‌آورد. دور وبر شقه‌های گوشت اسب آلودهٔ به‌کثافت غوغائی برپا می‌شد...

پاسداران از شدت خنده ریسه می‌رفتند و سپس صدای رگبار مسلسل بگوش می‌رسید. فریادها و ناله‌ها بلند می‌شد. اسیران به سمت‌چپ می‌گریختند و مرده‌ها و زخمیها بر جای می‌ماندند... رئیس اردوگاه که سروان بلند قدی بود به‌همراه مترجمی به‌سیمهای خاردار

نزدیک می‌شد و در حالی که سعی می کرد جلو خنده خود را بگیرد، می گفت:

«موقع تقسیم غذا بی‌نظمی و اغتشاش غیرقابل تحملی رخ داد. اگر این حرکات تکرار شود دستور می‌دهم شما خوکهای روس را بیرحمانه به‌سلسل ببندند. مرده‌ها و زخمیها را ببرید!» سربازان هیتلری که در پشت سررئیس اردوگاه ایستاده بودند قاه‌قاه می‌خندیدند و از «تیزهوشی» رئیسشان لـذت فراوان می‌بردند.

همه خاموش می‌شدیم، مرده‌ها را از محوطهٔ اردوگاه بیرون می‌بردیم و همان نزدیکیها ته دره‌ای دفـن می کردیم... در این اردوگاه هم ما را به‌باد کتک می‌گرفتند. بی‌دلیل، بـرای رفع خستگی یا تفریح با مشت، بـا قنداق تفنگ و چوب وچماق به‌جانمان می افتادند. زخمهایم که کمی جوش خورده بود در اثر رطوبت دائمی و کتکهای مداوم دوباره سر باز کرده و درد به‌طور غیرقابل تحملی شدت یافته‌بود. درهر صورت‌هنوز زنده بودم و به‌رهائی خود امیدوار... روی گـل می‌خوابیدیم، هیچ زیر اندازی نداشتیم حتی کـاه هم زیرمان نمی‌پاشیدند. تنگ هم دراز می کشیدیم و بهم می‌چسبیدیم. تمام شب را آهسته وول می‌خوردیم: هم آنهائی که روی گل بودنـد و هم آنهائی که روی آنها درازکشیده بودند از سرما یخ می کردند. این خواب نبود شکنجه‌ای دردناک و غیر قابل تحمل بود.

روزها همچون کابوسی می‌گذشت. روزبروز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدم. بجائی رسیده بودم که بچه‌ای هـم می‌توانست زمینم بزند. با وحشت به‌دستهای لاغرم که فقط پوست و استخوان بـود نگـاه می کردم و با خود می‌گفتم: «با این وضع وحالی که دارم چگونـه

می‌توانم خودم را از اینجا خلاص کنم؟» اینجا بود که برخود لعنت می‌فرستادم که چرا همان روزهای اول برای فرار تلاش نکردم. حداکثر کشته می‌شدم و از این شکنجه و زجر رهائی می‌یافتم.

زمستان فرا رسید. برفها را پس می‌زدیم و روی زمین یخ کرده می‌خوابیدیم. روزبروز عدهٔمان کمتر می‌شد... عاقبت اعلان کردند که تا چند روز دیگر ما را سر کار خواهند فرستاد. همه خوشحال شدیم انگار روح تازه‌ای در بدنمان دمید. روزنهٔ امیدی برای ما گشوده شده بود که شاید روزی بتوانیم فرار کنیم.

آن شب، شب آرام و یخبندانی بود. پیش از طلوع آفتاب صدای غرش توپ بگوشمان رسید. دور وبرم همه به پچ پچ افتادند و همینکه شلیک توپ تکرار شد یکی از اسیران به‌صدای بلند گفت:

«رفقا این صدای توپ سربازان خودمان است. حمله را شروع کرده‌اند!»

در این هنگام وضع عجیبی رخ داد: تمام اردوگاه به‌پا خاست، انگار کسی فرمان داده بود، حتی آنهائی که مدتها بود از جا بلند نمی‌شدند، برخاستند. صدای پچ پچ و بحث آهسته و صدای هق‌هق گریهٔ خفه‌ای بگوش می‌رسید. کسی درکنارم مثل زنها زارزار می‌گریست... من هم... من هم...

ستوان گراسیموف این کلمات را با صدای بریده‌بریده‌ای گفت و برای لحظه‌ای خاموش شد ولی بعد بر خود تسلط یافت و با لحن آرامتری ادامه داد:

قطرات اشک گرم از چشمهای من هم بر گونه‌هایم می‌دوید و در برخورد با باد، سرد می‌شد... کسی ازمیان ما با صدای ضعیفی به

خواندن سرود «بین‌الملل» پرداخت، ما هم با صدای نازک و ناهنجارمان با او هم‌آواز شدیم. پاسدارها با مسلسل و تفنگهای خود کارشان به‌سوی ما آتش گشودند. کسی فرمان داد: «بخوابید!» درازکشیدم، بدنم را در برف فرو بردم و مثل بچه‌ها می‌گریستم ولی این اشک تنها اشک شادی نبود، اشک غرور بخاطر ملتمان هم بود. فاشیستها به‌راحتی می‌توانستند ما اسیران بی‌اسلحه را که ازگرسنگی ناتوان شده بودیم، بکشند، می‌توانستند هرطور دلشان می‌خواست شکنجه‌مان بدهند ولی نمی‌توانستند ارادهٔ ما را درهم بشکنند و هرگز هم نخواهند توانست! آشکار بگویم هنوز نفهمیده بودند سرو کارشان با کیست، ما ازآنها که فکر می‌کردند، نبودیم.

*

آن شب فرصت نشد داستان ستوان‌گراسیموف را تا پایان بشنوم. او را برای کار فوری به‌ستاد واحدمان احضار کردند ولی چند روز بعد دوباره همدیگر رادیدیم. بوی رطوبت و صمغ کاج در پناهگاه زیرزمینی پیچیده بود. ستوان با پشت خمیده روی نیمکتی نشسته بود. مچ دستهای درشتش را روی زانوهایش گذاشته و انگشتها را درهم فروبرده بود. به‌اوکه نگاه می‌کردم به‌این فکر افتادم که بی‌تردید این عادت از اردوگاه اسیران برایش باقی مانده که انگشتهای دو دستش را درهم فروبرد و ساعتها غرق در اندیشه‌های دردناک و بی‌ثمر، بنشیند و حرفی نزند...

— می‌پرسید چگونه توانستم فرارکنم؟ الآن می‌گویم: در دمدمهٔ صبح کمی پس از شنیدن صدای شلیک توپ ما را سرکار فرستادند تا سنگر بسازیم. هوا گرمتر شده بود و برفها بتدریج آب

می‌شد. فصل باران آغاز شده بود. ما را به‌سوی شمال اردوگاه راندند. در راه همان صحنه‌ها تکرار شد: افراد ضعیف و ناتوان می‌افتادند، آنها را می‌کشتند و نعششان را همانجا در جاده باقی می‌گذاشتند...

تنها برای عقب‌ماندن از صف نبود که ما را می‌کشتند. روزی سرگروهبان آلمانی یکی از اسیران را به‌این سبب کشت که در راه یک سیب‌زمینی یخ زده را از زمین برداشته بود. از میان مزرعهٔ سیب‌زمینی می‌گذشتیم. استوار گانچار[1] اهل اوکراین این سیب‌زمینی لعنتی را از زمین برداشت که در جیبش بگذارد. استوار آلمانی متوجه شد. بی‌اینکه حرفی بزند به‌گانچار نزدیک شد و تپانچه‌اش را پس‌گردن او خالی کرد. دستور ایست دادند و همه را به‌صف کردند و سرگروهبان در حالی‌که دستش را یک دایره دور خود چرخاند، گفت: «تمام اینها ملک طلق دولت آلمان است و هر کس بدون اجازه چیزی بردارد درجا کشته خواهد شد.»

از میان دهکده‌ای می‌گذشتیم. همینکه زنها ما را دیدند مقداری نان و سیب‌زمینی پخته برایمان پرتاب کردند. بعضیها فرصت کردند چیزی از روی زمین بردارند ولی دیگران این فرصت را نیافتند: پاسداران به‌سوی پنجره‌ها آتش گشودند و به‌ما دستور دادند تندتر قدم برداریم. اما می‌دانید که بیشتر بچه‌ها بیباکند، آنها چند کوچه جلوتر دویدند و مقداری نان و سیب‌زمینی سر راه ما گذاشتند و ما آنها را برداشتیم. یک سیب‌زمینی بزرگ پخته گیرم آمد. نصفش را دادم به‌بغل دستیم و با پوست آن‌را بلعیدیم. درعمرم سیب‌زمینی

1. Gonchar

خوشمزه‌تری از آن نخورده بودم!

در جنگل استحکامات می‌ساختند. آلمانیها برعدهٔ پاسداران افزودند و به‌هرکدام از ما بیلی دادند. دلم نمی‌خواست برای آنها استحکامات بسازم بلکه می‌خواستم استحکاماتشان را ویران کنم!

عصر همان روز تصمیم خودم را گرفتم: از گودالی که می‌کندیم بیرون آمدم بیل را به‌دست چپ گرفتم و به‌پاسدار نزدیک شدم... از پیش مواظب بودم و متوجه شدم که همهٔ پاسدارها کنار خندق جمع شده‌اند بجز این یکی که مأمور مراقبت از گروه ما است، پاسدار دیگری در آن نزدیکیها نبود.

پیش رفتم و زیرلب به‌پاسدار گفتم: — بیلم شکسته... ببینید— فکری به‌سرعت برق از مغزم گذشت، با خود گفتم که اگر زورم نرسد با همان ضربهٔ اول از پا بیندازمش، کارم ساخته است. تصور می کنم که پاسدار از حالت چهره‌ام بدگمان شد، حرکتی به شانه‌اش داد و تسمهٔ تفنگ را از سرشانه‌اش پائین آورد، در همان لحظه ضربه‌ای با بیل به‌صورتش نواختم. به‌سرش نمی‌توانستم بزنم، سرش کلاه خود داشت. فهمیدم که هنوز زور دارم، آلمانی بی‌آنکه فریادی بزند دمر افتاد.

تفنگ خودکار و سه‌شانه فشنگ او را برداشتم. پا به‌فرار گذاشتم اما دیدم که نمی‌توانم بدوم. معلوم است چرا، چون به اندازهٔ کافی نیرو نداشتم! ایستادم، نفسی تازه کردم و دوباره آهسته و بزحمت دویدم. آن‌سوی دره، جنگل انبوه‌تر بود و من می کوشیدم خود را به‌آنجا برسانم. بیاد ندارم که چندبار افتادم و بلند شدم و دوباره افتادم... ولی یقین داشتم که هر لحظه دورتر می‌شوم. خسته

و کوفته به‌نفس نفس افتاده بودم و از شدت تنگی نفس داشتم خفه می‌شدم. موقعی که به‌آن‌سوی دره رسیدم و داشتم از میان انبوه درختان از دامنهٔ تپه بالا می‌رفتم از دور صدای رگبار تفنگهای خودکار و داد وفریاد بلند شد. حالا دیگر دستگیرکردنم کار آسانی نبود.

خورشید داشت غروب می‌کرد. تصمیم گرفتم که اگر آلمانیها رد مرا پیدا کنند و به‌من نزدیک بشوند، فقط آخرین فشنگ را برای خودم نگه دارم. این فکر به‌من نیرو بخشید، آهسته‌تر و با احتیاط بیشتر به‌راهم ادامه دادم.

شب را در جنگل گذراندم. به‌نیم‌کیلومتری روستای کوچکی رسیدم ولی از ترس اینکه مبادا به‌آلمانیها بربخورم از رفتن به‌آنجا صرف‌نظر کردم.

روز بعد پارتیزانها مرا پیدا کردند و همراه خود بردند. حدود دوهفته در پناهگاه زیرزمینیشان استراحت کردم. در این مدت تا حدی سرحال آمدم و قویتر شدم. ورقهٔ عضویت حزبیم را که در اردوگاه در آستر شنلم دوخته بودم بیرون آوردم و به‌آنها نشان دادم، ولی با وجود این در آغاز به‌من بدگمان بودند. اما وقتی در عملیات آنها شرکت کردم فوراً نظرشان نسبت به‌من تغییر یافت. از همانجا بود که برای فاشیستها حساب بازکردم. شمار آنهائی را که می‌کشتم نگه می‌داشتم و هنوز هم با دقت آن‌را حفظ کرده‌ام. اکنون کم کم دارد رقمشان به‌صد نزدیک می‌شود.

در ماه ژانویه بود که پارتیزانها مرا از خط جبهه عبور دادند. حدود یک ماه در بیمارستان بستری بودم. پارهٔ خمپاره را از شانه‌ام

بیرون کشیدند ولی تصمیم گرفتم رماتیسم و دیگر بیماریهائی را که ارمغان اردوگاه است، پس از جنگ معالجه کنم. بعد از بیمارستان برای گذراندن دورهٔ نقاهت و استراحت مرا به‌منزلم فرستادند. بیش از یک هفته در منزل دوام نیاوردم. دلم برای جبهه تنگ شده بود. هر چه می‌خواهید بگوئید اما جای من تا پایان جنگ همینجاست.

*

جلو در پناهگاه زیرزمینی با هم خداحافظی کردیم. ستوان گراسیموف در حالی که اندیشناک بود و به کوره‌راهی که از میان جنگل می‌گذشت و غرق در نور خورشید بود، می‌نگریست، گفت:

— ... و حالا، هم جنگ کردن را بخوبی یاد گرفته‌ایم و هم کینه‌ورزی و هم دوست داشتن و عشق ورزیدن را. جنگ، محکی است که همهٔ عواطف و حواس آدمی را صیقل و جلا می‌دهد. بنظر می‌رسد که عشق و کینه را نمی‌توان توأم کرد، به‌قول معروف: «اسب تندرو و آهوی ترسو را نمی‌توان به‌یک کالسکه بست» ولی ما آنها را بستیم و دیدیم که گاری را خوب می‌کشند. این‌است که می‌توان این دوحس متضاد را توأم داشت. من در قبال آنچه فاشیستها نسبت به‌میهنم و خودم روا داشتند شدیداً کینه می‌ورزم و در عین حال هم‌میهنانم را از صمیم دل‌دوست دارم و نمی‌خواهم زیر یوغ فاشیستها رنج بکشند. همین مسأله است که من و همهٔ ما را وادار می‌کند که چنین بیرحمانه با دشمن بجنگیم، هرگاه این دوحس در عمل تجلی کنند ما به‌پیروزی خواهیم رسید. عشق به‌میهن در اعماق قلوب ما نهفته است و مادامی که قلوب ما از ضربان باز نایستند این عشق همواره در آنها باقی خواهد بود و اما کینه را ما

در نوک سرنیزه‌هایمان داریم. ببخشید اگر این موضوع را اندکی پیچیده بیان کردم ولی طرز تفکر من چنین است.

با این جمله ستوان گراسیموف به‌سخنانش پایان داد و برای نخستین بار از آغاز آشنائیمان لبخندی ساده، شیرین و کودکانه در چهره‌اش نمایان شد.

من هم برای نخستین بار متوجه شدم که این ستوان سی‌ودو ساله که از رنجها و محرومیتها شکسته شده بود، هنوز مثل درخت بلوط تنومندی محکم و نیرومند است ولی موهای شقیقه‌هایش مثل برف سفید و درخشان شده بود. سفیدی موی شقیقه‌ها که به‌سبب تحمل رنجها و شکنجه‌های باورنکردنی، نصیبش شده بود به‌اندازه‌ای شفاف بود که تار سفید عنکبوتی که به کلاه دوبهری ستوان چسبیده بود در لابلای موهای سفید شقیقه‌اش ناپدید شده بود و من هر چه کوشیدم نتوانستم آن‌را بیابم.

سال ۱۹۴۳